

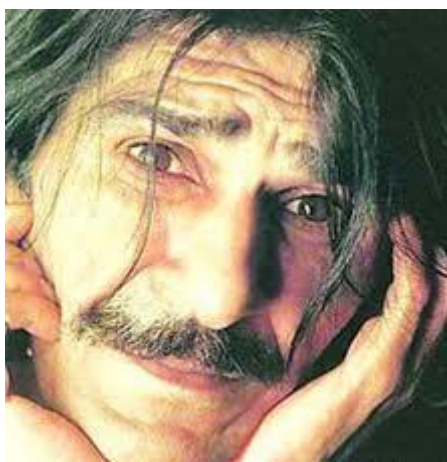
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زندگی و مرگ شاعرانه‌ی

حسین پناهی

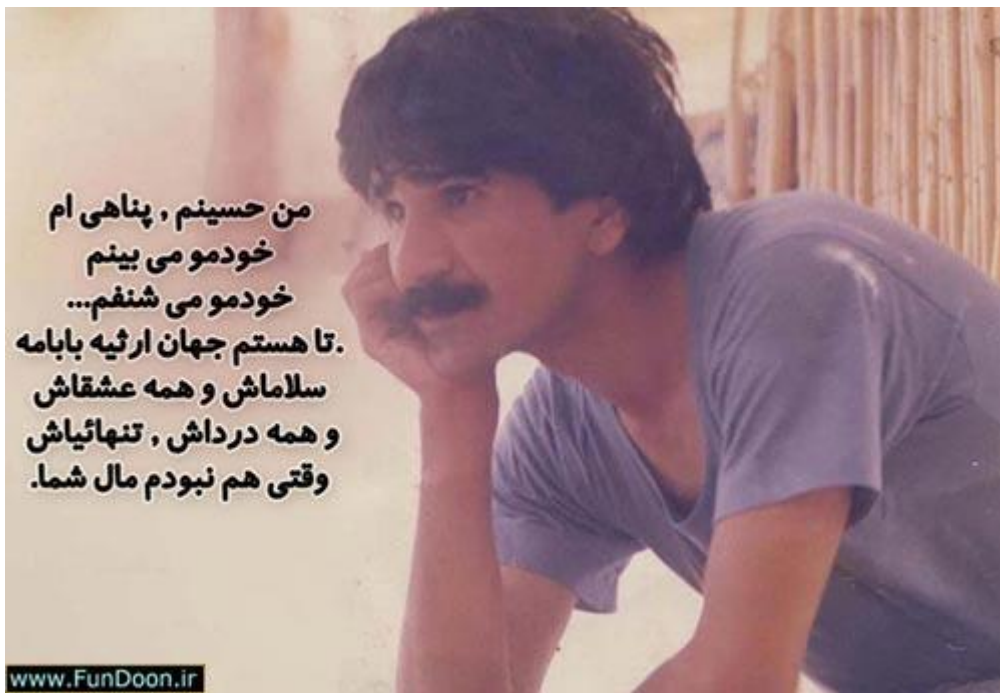
به اهتمام

حزین (زهرا) خوش نظر



و این کتاب تقدیم به دوستان و هنرمند فقید زنده یاد حسین پناهی که زندگی اش سراسر صحنه‌ی هنرمندی اش

بود.



نامش حسین بود و شهرش پناهی، ذکوه، ذکوه را برای اختصار نمی گفتند اما او نش و نام زادگاهش را در رفتار و حرکاتش حفظ کرده بود و با خود همه جامی برد،

ذکوه جایی بود در استان گنگیلویه و بویر احمد نزدیک دهشت - سوق، روستایی زیبا با همه مشخصه های یک روستای محل سکونت قوم لر.

پناهی از سال ۳۳۵ که در ذکوه به دنیا آمد تا اوایل دهه ۶۰ عروزرگارش در همان روستا به تحصیل و کار و بار گذشت تا آن که بعد از فراغت از تحصیل متوسطه در بهمان، سودای پانچ گفتن به پرسش هایی بزرگ تر به جانش افتاد و او راه حوزه درس آیت الله گلپایگانی در شهرستان قم کشاند

و بعد از پایان تحصیلات برای ارشاد و راهنمایی مردم به محل زندگی اش بازگشت. چند ماهی در کسوت روحانیت به مردم خدمت می کرد. تا اینکه زنی برای پرسش مساله ای که برایش پیش آمده بود پیش حسین می رود. از حسین می پرسد که فضله ی موشی داخل روغن محلی که حاصل چند ماه زحمت و تلاش ام بود افتاده است، آیا روغن نجس است؟ حسین با وجود اینکه می دانست روغن نجس است، ولی اینسرا هم می دانست که حاصل

چندماه تلاش این زن روستایی، خرج سه چهارماه خانواده اش را باید تامین کند، به زن گفت نه همان فزند و
مقداری از اطراف آزاد بیاورد و بریزد دور، روغن دیگر مشکلی ندارد. بعد از این اتفاق بود که حسین علی رنم
فشارهای اطرافیان، نتوانست تحمل کند که در کسوت روحانیت باقی بماند. این اقدام حسین به طرد وی از خانواده
نیز منجر شد. حسین به تهران آمد و در مدرسه میهنری آنجا چهار سال درس خواند و دوره بازیگری و نمایشنامه
نویسی را گذراند.

او از زمره هنرمندانی است که پس از ترک روستای زادگاه خود، خصوصیات خود را در هیاهوی آهمن و دود شهرها
نیالوده است.

: «من نه نان، نه نم، و حتی سینما را هیچ وقت جدی نگرفته ام. من برای اتلاف وقت بازی می کنم!
برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی دانم چیست، گویانکه همین نان و نام جدی ترین ضرورت از این
سال به آن سال رفتن هایم شده است.»

: «ای کاش دوربین فیلمبرداری را ما می ساختیم. ای کاش فرهنگ و سنت و تاریخ و جغرافیای خودمان را

می شناختیم. ای کاش گزارش کارمان زائیده رنج و تماشای خودمان می بود. ای کاش این قدر دیرستانی و

خام، نقش دیگران را بازی نمی کردیم. و، ای کاش خودمان بودیم.»

پنای بازیگری را تحت از مجموعه تلویزیونی محله بهداشت آغاز کرد. سپس چند نمایش تلویزیونی با استفاده از

نمایشنامه های خودش ساخت که مدت ها در محاق ماند.

با پنخ نمایش دو مرغابی درمه از تلویزیون که علاوه بر نوشتن و کارگردانی خودش نیز در آن بازی می کرد، خوش

درخشید و با پنخ نمایش های تلویزیونی دیگرش، طرف توجه مخاطبان خاص قرار گرفت.

نمایش های دو مرغابی درمه و یک گل و بهار که پنای آنها را نوشته و کارگردانی کرده بود، بنا به درخواست مردم به

دفعات از تلویزیون پنخ شد.

در دهه شصت و اوایل دهه هفتاد او یکی از پرکارترین و خلاق ترین نویسندگان و کارگردانان تلویزیون بود.

به دلیل فنریک کودکانه و سکننده، نحوه خاص سخن گفتن، سادگی و خلوصی که از رفتارش می بارید و طغر تلنخ

بازیکر نقش های خاصی بود. اما حسین پناهی، بیشتر شاعر بود. و این شاعرانگی در ذره ذره جانش نفوذ داشت.
تختین مجموعه شعرا و بانام من و نازی در ۱۳۷۶ منتشر شد، این مجموعه می شعر تا کنون بیش از شانزده بار تجدید
چاپ شده و به شش زبان زنده می دنیا ترجمه شده است.

گزیده اشعار او

به وقت کریونچ

: تقدیم به خداوند

به پاس آفرینش های سپید و سیاه

و به یاد ما را جانیکا

آخرین آیه از کتابی مقدس که

در خاطره همان مانده است...

من و نازی

: این دفتر را به جوادیاری تقدیم میکنم

که عمری شرافتمندانه آواز خواند

و گمان نکنم فهمیده باشد

که کتاب حضرت موسی انجیل است یا تورات

سالهاست که مرده ام

به دوستم مهندس محمد حائری که دارونداش را چای و میوه کرده خورد ماد او تا بلکه یکی از آن جمع چهل نفره شاعر

شود...

و بیج کدام نشدیم

نامه های به آنا

برای آن خودم، بابونه ای که راه میرفت...

چیزی شبیه زندگی

نه از خدا

نه از عشق، هیچ نکویم

خود

از هر کفنه ای کویا تریم

برای جلو گیری از هرج و مرج و پیش گیری از جذام یأس، با

آمپول «تعریف های مدون»، سرمندان را وا کسینه کرده ایم.

محصور در دایره ای که خروج از شعاعش، داروندار خاطی را به روی زمین

«مصلحت» خواهد بود.

محرمانه می گویم:

دایره ای که علم بر کرد «نیش» تست آسپول کشیده است بردست لرزان و

استخوانی هنر، «نقش» شده است...

... و به زودی همه در زیر خاک خواهیم خفت. خاکی که به هم مجال ندادیم تا دمی بر آن بیسائیم.

حسین پناهی در نمایش "چیزی شبیه زندگی"

گفته های و ناکفته های گفته

همین الان آدم از پیش حسین. آنجا بود، در خانه خودش و چون همیشه آرام و بی صدا، محبوب و سربه زیر شاد

بود. می دید ساعت ۲ بامداد یکشنبه ۱۸ مرداد سال ۸۳ می برنش این بار بردست ما. بابا بود و نظاره می کرد.

پس آن پیکر نحیف لاغر از آن که بود؟

همه بودند، حسین خود میزبان بود همه را. یک یک هر که را می آمد به بخندی پذیرائی می کرد. خودش گفت، صدایش آنجا بود در نوار "ستاره" داشت به همه می گفت:

همه چی از یاد آدم میره

مکه یادش، که همیشه یادشه.

داشت برای ما تعریف می کرد. خودش را می این آخرین سفرش بود. برای ما، داوود میرباقری، عبدالله

اسکندری، رسول نجفیان و من و دیگران می گفت. آرام و بی صدا مثل همیشه و تو باید گوش تیز می کردی تا

بشنوی. می گفت غروب خودم آدم به طاطائی صاحب سوپرمارکت بغل خانه ام گفتیم:

ما چیستیم؟

جز ملکولهای فعال ذهن زمین،

که خاطرات کمیشان را را مغشوش می کنیم!

کفت چي مي کي حسين آقا؟ کفتم پيچ چي من مردم. چند روزه مردم زحمت بکش به يکي خبر بده. فکر کرد
شوخی مي کنم. گذاشت تا دخترم ياد بفهمه. حرف منوقبول نکرد، حرف دختر منوقبول کرد. اينه که به همه
کفت و شمارو به زحمت انداخت. بعد تعارف کرد بريم تو درست مثل همون روزي که بارضا شيريني نيا
رقيميم بهش سربزنيم. اما اون روز حالش خوب نبود، در عوض اشب راحت و خوب بود، فقط مرده بود.
کفت يه دقه صبر کنين تا بخاز موبين بعد با هم ميريم بالا، يه چيزي نوشتم مي خوام براتون بخونم. منظر
آمبولانس بوديم. وقتی آمبولانس آمد، حسين به راننده خسته تباشيد کفت. بعد خودش کجک کرد بخازه بي
وزنش را بگذارد آمبولانس. وقتی آمبولانس رفت به ما کفت بريم بالا. کفت: البته بالا يه خورده بوي مرک
مي ده، اما براتون پخيره رو باز مي کنم. رقيميم بالا مثل هميشه يک عالم تطلات گذاشت جلوي ما. مي کفت:
ساکر دام ميارن، هر چي مي کم نبي خورم باز م ميارن. بعد به ما چاي داد. مثل هميشه توي ليوان هاي رنگ به
رنگ. کوتاه و بلند، و بعضي وقت ها توي شيشه م ربا. هميشه به اومي کفتم ديکه درست شو حسين! يه خورده زندگي
کن. به من مي کفت:

حسین جان! زندگی مشکل نیست، بلکه مشکلات زندگی اند.

می بینی!

می بینی به چه روزی افتاده ام؟

حق با توست. می بایست می خوابیدم.

امام سگها سوکنند، که خواب، گلک شیاطین است تا از شصت سال عمر، سی سالش را به نفع مرگ ذخیره کنند.

داوود اصرار داشت او را برای نقشی در سریال "مختارنامه" به کار بگیرد. متن را حسین نخوانده بود، این او آخر

اصلاً حوصله هیچ کاری را نداشت، می گفت برایم تعریف کنید. و داوود برایش تعریف کرد. حسین می

گفت: داوود جان اگر اجازه میدی مثل اون نقش کوتاه تو سریال امام علی بازی کنم، میام. اونجا وقتی

کیر خوارج افتادم که می خواستن به بهانه امر به معروف، سیکم ز نموپاره کنن هرچی دوس داشتم گفتم. داوود

گفت: نه حسین، تو بهمونی رو گفستی که من می خواستم. با این حال داوود متن آورده بود بخواند. حسین دست به

دامن عبدی شد که به داوود جان بگو من الان وقت ندارم قراره قدری در زندگی بمیرم. راست می گفت

می خواست بقیه عمر را راحت بگذرد. داوود می گفت: من نمی دونم جنازتم شده باید یا بازی کنه. حسین گفت: میام! و من می دانم خواهد آمد. رک خوابش دست شیرینی نیاست، منظرش بودیم، که مدام تلفظی می گفت به حسین بکین نرو من الان میام. و نیامد تارفت. آخر حسین گفت: تا بقیه میان، براتون شعر بخونم؟ داوود گفت: حالاکه قراره بیای بازی کنی بخون. حسین این شعرش را بر ایمان خواند، دست بعد از

آنکه آسمولانس جسدش را برده بود.

خوشید جاودانه می درخشد در مدار خویش

مایم که پا، جای پای خود می نهیم و غروب می کنیم

هر پسین.

خیلی وقت آنجا بودیم. دیگر بوی سگه و مرک حسین رفته بود.

وقت خدا حافظی، حسین به داوود که می گریست گفت:

جانانده است

چیزی، جانی

که هیچ گاه دیگر

هیچ چیز

جایش را بر نخواهد کرد

نه موهای سیاه

و نه دندان های سفید.

تا دم در همه را بدرقه کرد. و دعوت کرد با او باشیم وقت خاک سپاری، می گفت:

من تکه تکه از دست رفته ام

در روز روز زندگانیم.

حرف های اکبر عبدی در مراسم بزرگداشت حسین پناهی در یاسوج

سینما - سر فیلم دیالوگ های نویسنده از چند وقت قبل به مامی دهند که بخوانیم و حفظ کنیم ولی باز هم اشکال

داریم، چه برسد به سخرانی!

متاسفانه یا خوشبختانه من حرف زدن خیلی خوب بلد نیستم به دلیل این که من تراشکاری و قالبسازی خواندم و سواد

اکادمیک ندارم و الان هم اگر قراره وقت شمارا بگیرم، یک بخاطر این که دستور داده اند و دو، این که

احساسات درونم راد مورد حسین عزیز یک جور ی برای همشیرانم و هم محله ای های حسین بگم.

ضمن عرض سلام خدمت همه حسین دوستای عزیز و خدمت همه مردم شریف و هنردوست و سزمنندیا سوج.

استاد کاوینی گفت ما اولین بار کجا با حسین عزیز آشنا شدیم. من نقش بابای حسین را بازی می کردم در محله

بهداشت و حسین هم نقش پسر من را بازی می کرد و هر دو بشراولیه می شدیم. شاید به دلیل این که جستمون

درون کودک و ساده ای داشتیم. این انتخاب صورت گرفته بود البته حسین از من خیلی شریف تر بود.

من چون هفت سال توی بازار ساگردی کردم یک سری زبلی ها و سیاست هابی دارم ولی حسین خیلی آدم

شریفی بود. بابه اتفاق استاد کاوینی و مرحوم ثیان و بقیه دوستان بیشتر محو شخصیت حسین شده بودیم که این آدم

چقدر بی نیاز است و چقدر راحت زندگی می کند. بشراز وقتی که حس نیازی آید سراغش، دیکه برای خودش

زندگی نمی‌کند و در خدمت او نیاز است. از روز اولی که حسین را شناختم این حس نیاز را در خودش کشته بود و اصلاً نیازی نداشت. شاید جالب باشد براتون بداند که حسین در تهران چطور می‌زندگی می‌کرد. یاد می‌آید یک روز به اتفاق حسن میرباقری سراغش رفتم. توی محله مجیدیه توی یک اتاق یک چراغ والور داشتند که هم روش غذا گرم می‌کردند و هم چایی درست می‌کردند و هم برای گرم کردن اتاق استفاده می‌کردند. دست‌زمانی بود که گفت وگویی من و نازی را کار کرده بودی فیلم سایه خیال را بازی می‌کرد. یک آدم هنرمند مثل حسین نباید زندگی مادی‌اش اینگونه بود.

تا جایی که می‌دانید هزارگانه‌ای از زن و بچه دور بود. می‌گفت روی شغل و امونده مانی‌ش حساب کرد اکبر چون، مثل مفتی‌های مونیومیه وقت‌هایی کار هست ولی از پانزده بعدیاید برویم زیر کرسی تخمه. بشکنیم و منظر زنک در بونیم، چون حسین تلفن هم نداشت.

رسیده جایی که بهش جایزه دادند برای یک فیلمی، سه دنگ یک خانه‌ای را که از کرج فاصله داشت خرید. آب گرم کن نداشت، ولی همیشه خوشحال بود، که پولی داشت بارفوق‌هاش می‌خورد. یک روز سرسریال

بودیم. هوا هم خیلی سرد بود. از ماشین پیاده شدیم و کاپشن، کفتم حسین این جور می اومدی از خانه بیرون؟

کلفتی سرمامی خوری؟! گفت: کاپشن قشنگی بودنه؟

کفتم، آره گفت من هم خیلی دوستش داشتم ولی سرراه یکی را دیدم که اون هم دوستش داشت و هم

احتیاجش داشت، من فقط دوستش داشتم.

ما از سرمنده انتظار داریم صادق باشه، انسان باشه و خانگی باشه. بعضی وقت ها سرمنده بودن به آدم بوده و سخت

است، سرانسان بودن. من سه سال پیش رفتم مکه و با خدا صحبت کردم، کفتم خدایا من به قولی می دهم ولی

نمی توانم صد در صد قول بدهم، نود درصد سعی می کنم دروغ نکم؛ آقا ایقدر سخته، ایقدر سخته که بعضی وقت ها

می گویم خدایا من می آیم پشت توبه کنم؛ آخه نمی شه! حسین آدم بسیار راستگویی بود و اصلا حس نیاز

نداشت. درون کودکش رایج وقت اجازه نداده بود که بزرگ بشه چون آدم وقتی بچه است تمام زندگی اش با

یک شکلات این و رو اون ورمی شود. مامی توانیم ساعت هاراجع به خصوصیت های شیرین حسین حرف

بزنیم، ولی چه فایده حسین که زنده نخواهد شد. به نظر من دست به دست بدیم کاری کنیم که وقتی آدم بابی مثل

حسین از پیش ماه می روند مار و سیاه و نجالت زده باشیم. چرا باید برای حسین ماشین پرلید سوار شدن آرزو باشد.

بعد از کار آقای لیالیستانی یک پرلید می خرید... مسافانه وقتی حسین فوت کرد من کانادا بودم و سه چهار هفته

است که آدم، آنجا که شنیدم به قول آقای کاویانی باور نکردنی بود. چون حسین آدمی نبود که حسود باشد، آدمی

نمود که حرص داشته باشد، چون آدم هایی که اینطوری هستند مکنه سکتة بکنند ولی آدمی مثل حسین چرا؟!!

بیشتر با خودم هستم؛ سعی می کنم دروغ نکم، سعی می کنم سالم باشم، سعی می کنم عاشق باشم، سعی می کنم اگر چه

روزی نتوانستم مثل حسین باشم حداقل ادای حسین و آدم های مثل حسین را در بیاورم. چون دنیای ما به

قدری صنعتی و مزخرف شده که بشر خسته است و افسرده، مرض قندیداد می کند، جوان ها مون ناخن ها شون را

می خورن، دست و پا شون را تمکان می دهند... می کنن و اسی به روزی که بکنند کمک، من که باید بخندانم مرض

قند گرفتیم بنابراین سعی کنیم که عاشقانه هم دیگر رود دست داشته باشیم و به هدیکر دروغ نگوئیم. بابا اون و رآبی ها

فرقان توی معرفت و انسانیتمون است. دلم می خواست برای عروسی بچه های حسین می آدم ولی خب

قسمت این بود که اینطوری خدمت شما برسم. دلم نمیخواست گریه کنم ولی دست خودم نبود... نوکر همه شما.

انشاء الله که همیشه شاد باشید.

کارنامه هنری

فیلم ها:

گذرگاه اگال / تیرباران / بی جواندونی / در مسیر تندباد / ارشیه / راز گویب / سایه خیال / چاووش / اوینار

هنرپیشه / مهاجران / مرد ناتمام / روز واقعه / آرزوی بزرگ / بلوغ / مریم مقدس / قصه های کیش (اپنرود)

اول، کشتی یونانی / ابلا عزیز

مجموعه های تلویزیونی:

محلہ بہداشت اگر کہا / رعنا آشنہ پاشی / کوچک / جنگلی / روزی روزگاری / مثل یک بجنڈا / ایوان

مدائن / خوابگردہ / ہشت بہشت / امام علی / ہمسایہ ہا / دزدان مادر بزرگ / آژانس دوستی / سلیک نہایی / آواز

مہ

کتابہا:

من و نازی / ستارہ / چہیزی شہیہ زندگی / دو مرغابی / درمہ / گلدان و آفتاب / پیامبر بی کتاب / دل شیر

علاوہ بر اینہا دو نوار با شعر و صدای حسین پناہی نیز منتشر شدہ است. «سلام خدا حافظ» و «ستارہ»

جوایز:

کاندید سمرغ بلورین بہترین بازیگر نقش مکمل مرد (مہاجران) / دورہ ۱۱ جشنوارہ فیلم فجر (مسابقہ سینمای ایران)

سال ۱۳۷۱

کاندید سمرغ بلورین بہترین بازیگر نقش مکمل مرد (در سیرتنباد)

دورہ ۷ جشنوارہ فیلم فجر (مسابقہ سینمای ایران) - سال ۱۳۶۷

کاندید سیم غ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد (سایه خیال)

دوره ۹ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران) - سال ۱۳۶۹

برنده دیپلم افتخار بهترین بازیگر نقش اول مرد (سایه خیال)

دوره ۹ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران) - سال ۱۳۶۹



* این روزها به جای "شرافت" از انسان ها *
*! فقط "شر" و "آفت" می بینی *
(حسین پناهی)

بیکرانہ

دراتہای ہر سفر

در آئینہ

داروندار خویش را مرور می کنم

این خاک تیره این زمین

پاپوش پای خسته ام

این سقف کوتاه آسمان

سرپوش چشم بسته ام

اما خدای دل

در آخرین سفر

در آینه به جز دو بیکرانه کران

به جز زمین و آسمان

چیزی مانده است

کم کشته ام در کجا

نیده ای مرا؟



غریب

مادر بزرگ

کم کرده ام در هیاهوی شهر

آن نظر بند سبزا

که در کودکی بسته بودی به بازوی من

در اوین حمله ناگهانی تاتار عشق

خمره دلم

بر ایوان سنگ و سنگ شکست

دستم به دست دوست ماند

پایم به پای راه رفت

من چشم خورده ام

من چشم خورده ام

من تکه تکه از دست رفته ام

در روز روز زندگانیم



بهانه

بی تو

نه بوی خاک نجاتم داد

نه شمارش ستاره ها مسکنیم

چرا صدایم کردی

چرا؟

سراسیمه و مشتاق

سی سال یهوده در انتظار تو ماندم و نیامدی

نشان به آن نشان

که دو هزار سال از میلاد مسیح می گذشت

و عصر

عصر و الهوم بود

و فلسفه بود

و ساز و پیچ دل و جگر



نقا

ده دقیقه سکوت به احترام دوستان و میکانم

غز و غزگهواره های کهنه و جرینگ جرینگ زنگوله ها

دوست خوب من

وقتی مادری بمیرد قسمتی از فرزندانش را با خود زیر گل خواهد برد

ما باید مادرانمان را دوست بگیریم

وقتی احم می کنند و بی دلیل وسایل خانه را به هم می ریزند

ما باید بدویم دستشان را بگیریم

تا مسأدا که خدای نکرده تب کرده باشند

باید پدرانمان را دوست داریم

برایشان دمیایی مرغوب بخریم

و وقتی دیدیم به نقطه ای خیره مانده اند برایشان یک اسکان چای بریزیم

پدران و پدران و پدرانم



کودکی ما

به خانه می رفت

با کیف

وباکلاهی که برهوا بود

چیزی دزدیدی؟

مادرش پرسید

دعوا کردی باز؟

پدرش گفت

وبرادش کنفش راز پرومی کرد

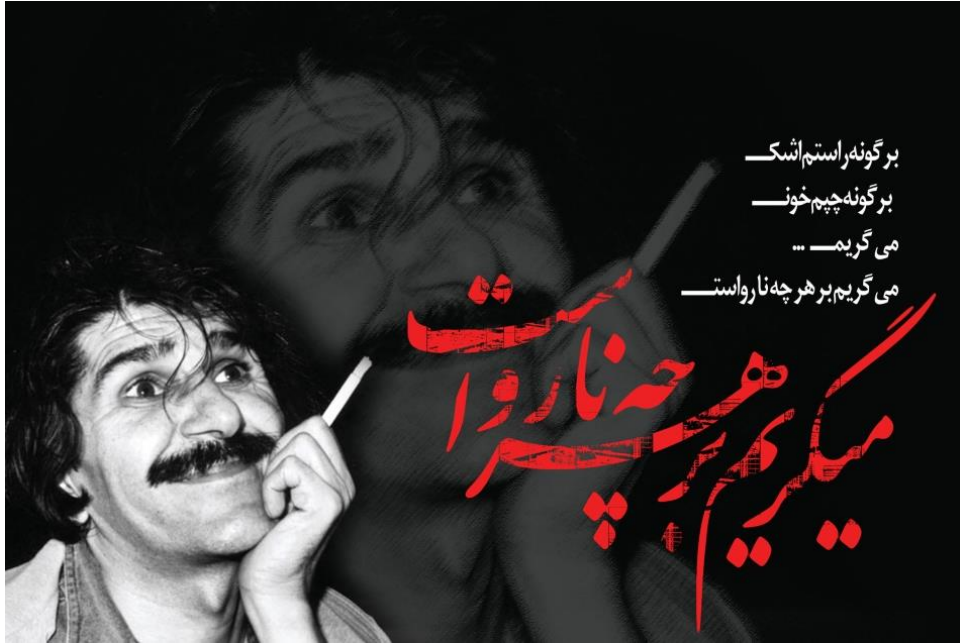
به دنبال آن چیز

که در دل پنهان کرده بود

تنهامادر بزرگش دید

کل سرخی را در دست فشرده کتاب همنده اش

و خنجر بود



اولین و آخرین

خورشید جاودانه می درخشد در مدار خویش

مانیم که پا جای پای خود می نهیم و غروب می کنیم

هر پسین

این روشنای خاطر آشوب در افق های تاریک دور دست

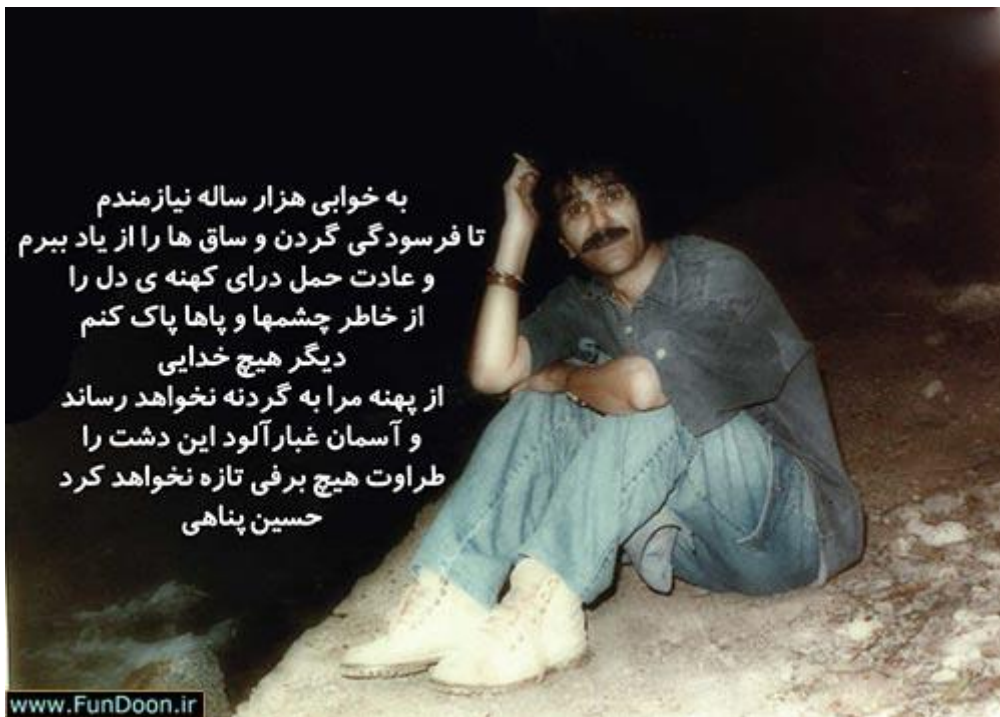
مگاه ساده فریب کیست که همراه با زمین

مراه طلوعی دوباره می کشاند؟

ای راز

ای رمز

ای همه روزهای عمر مرا اولین و آخرین



خاکستر

به من بگوید

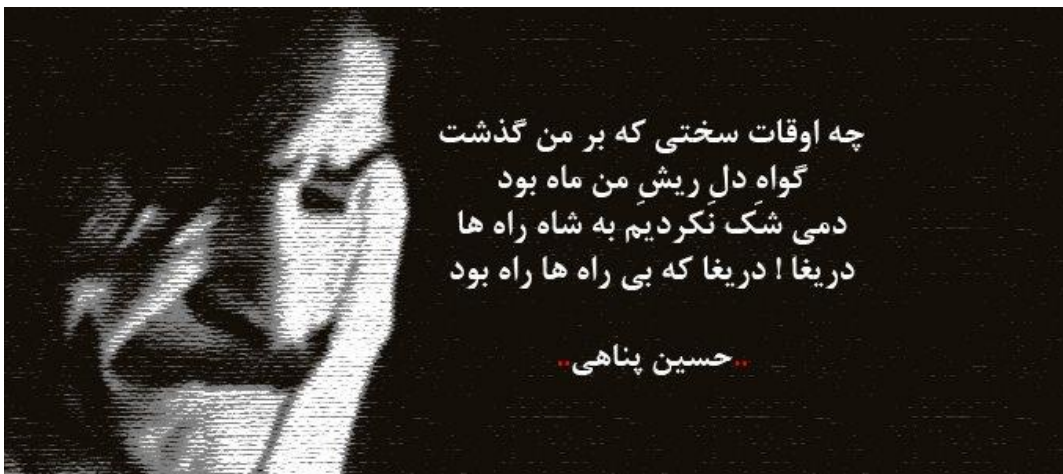
فرزایگان رنگ بوم و قلم

چگونه

خوشیدی را تصویر می کنید

که تریس می

سراسر خاک را خاکستر نمی کند؟



سروانه ها

حق باتو بود

می بایست می خوایدم

اما چیزی خوابم را آشفته کرده است

درد و طاقچه روبرویم شش دسته خوشه زردکندم حیده ام

با آن کیس های سیاه و روز پریشان شان

کاش تنها بودم

فکر می کنی ستاره ها از خوشه ها خوششان نمی آید؟

کاش تنها بودی

آن وقت که می توانستیم به این موضوع و موضوعات دیگر اقتدر بلند بلند

بخندیم تا همسایه همان از خواب بیدار شوند

می دانی؟

امکار چرخ فلک سوارم

امکار قایقی مرا می برد

امکار روی شیب برف با اسکی می روم و

مرا بخش

ولی آخر چگونه می شود عشق را نوشت؟

می شنوی؟

امکار صدای شیون می آید

کوش کن

می دانم که هیچ کس نمی تواند عشق را بنویسد

اما به جای آن

می توانم قصه های خوبی تعریف کنم

کوش کن

یکی بود یکی نبود

زنی بود که به جای آبیاری گل‌های بت‌ش

به جای خواندن آواز ماه خواهر من است

به جای علوفه دادن به مادیان های آبستن

به جای پختن کلوچه شیرین

ساده و آخمو

در سایه بوته های میهنگر نشسته بود و کتاب می خواند

صدای شیون در اوج است

می شنوی

برای بیان عشق

به نظر شما

کدام را باید خواند؟

تاریخ یا جغرافی؟

می دانی؟

من دلم برای تاریخ می سوزد

برای نسل بربایش که مستقرض گشته اند

برای خمره های عسلش که در فها شکسته اند

کوش کن

به جای عشق و جستجوی جوهر نیلی می شود چیزهای دیگری نوشت

حق با تو بود

می بایست می خواهیدم

اماماد بزرگ ها گفته اند

چشم ها نکهبان دل می اند

می دانی؟

از افسانه های قدیم چیزهایی در ذهنم سایه وارد کرد است

کودک

خرگوش

پروانه

ومن چقدر دلم می‌خواهد همه داستانهای پروانه‌ها را بدانم که

بی‌نیات

بار

در نامه‌ها و شعرها

در شعله‌ها سوختند

تا سوز ختن نویسنده‌شان باشند

پروانه‌ها

آخ

تصور کن

آن باد اندیشه چیزی مبهم

که انعکاس لرزانی از حس ترس و امید را

در ذهن کوچک و رمکار نشان می رقصاند به گلهای نزدیک می شوند

یادم می آید

روزگاری ساده لوحانه

صحرا به صحرا

و بهار به بهار

دانه دانه نقشه های وحشی را یک دسته می کردم

عشق را چگونه می شود نوشت

در گذر این لحظات پر شتاب شبانه

که به غفلت آن سوال بی جواب گذشت

دیگر حتی فرصت دروغ هم برایم باقی نمانده است

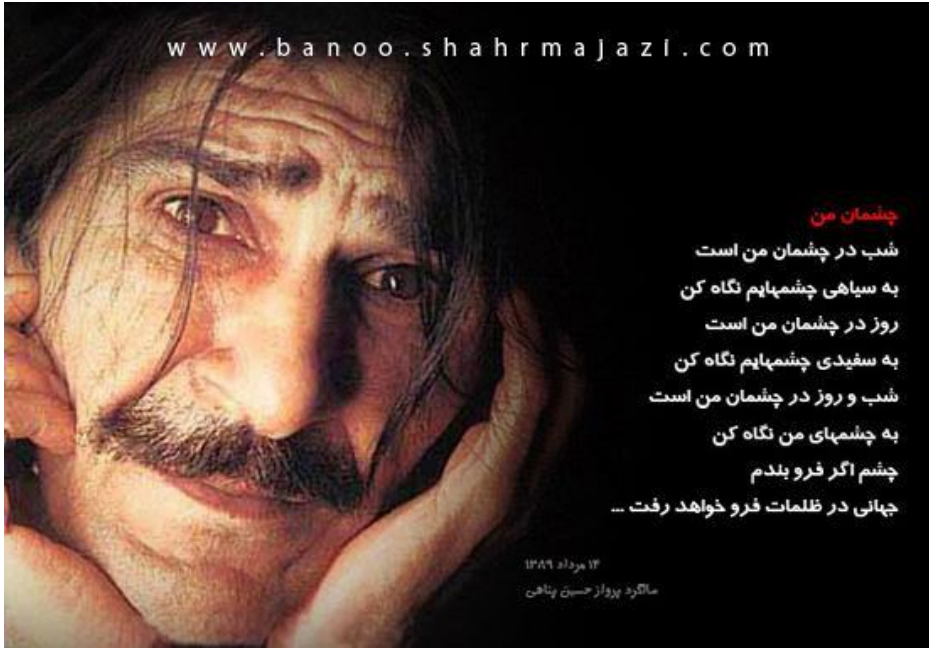
و گرنه چشمانم را می بستم و به آوازی گوش میدادم که در آن دلی می خواند

من تورا

اورا

کسی را دوست می دارم

www.banoo.shahrmajazi.com



چشمان من

شب در چشمان من است
به سیاهی چشمهایم نگاه کن
روز در چشمان من است
به سفیدی چشمهایم نگاه کن
شب و روز در چشمان من است
به چشمهای من نگاه کن
چشم اگر فرو بدم
جهانی در ظلمات فرو خواهد رفت ...

۱۳ مرداد ۱۳۸۶

سالگرد پرواز حسین پناهن

کلاج مادر بکراند

نیمکت کهنه باغ

خاطرات دورش را

در اولین بارش زمستانی

از ذهن پاک کرده است

خاطره شعرهایی را که هرگز نسروده بودم

خاطره آوازهایی را که هرگز نخوانده بودی



کحل

باتو

بنی تو

همسفر سایه خویشم و به سوی بی سوی تو می آیم

معلومی چون ریک

مجهولی چون راز

معلوم دلی و مجهول چشم

من رنگ پیراهن دخترم را به گلهای یاد تو سپرده ام

و کفشهای زخم را در راه تو از یاد برده ام

ای همه من

گل زرتشت

سایه بان مسج

به سردترین ها

مرا به سردترین ما برسان

در انتهای هر سفر
در آینه
دار و ندار خویش را مرور می کنم
این خاک تیره این زمین
پاپوش پای خسته ام
این سقف کوتاه آسمان
سرپوش چشم بسته ام
اما خدای دل
در آخرین سفر
در آینه به جز دو بیکرانه کران
به جز زمین و آسمان
چیزی نمانده است
گم گشته ام . کجا
ندیده ای مرا ؟
حسین پناهی



شبی بارانی

و رسالت من این خواهد بود

تا دو اسکان چای داغ را

از میان دو بست جنک خونین


به سلامت بگذرانم

تا در شبی بارانی

آن‌ها را

با خدای خویش

چشم در چشم هم نوش کنیم



بی تو
نه بوی خاک نجاتم داد
نه شمارش ستاره‌ها تسکینم
چرا صدایم کردی
چرا؟
سراسیمه و مشتاق
سی سال بیهوده
در انتظار تو ماندم و نیامدی
نشان به آن نشان
که دو هزار سال
از میلاد مسیح می‌گذشت
و عصر
عصر والیوم بود
و فلسفه
حسین پناهی

www.FunDoon.ir

خند

کیست؟

کجاست؟

ای آسمان بزرگ

دزیربال باخته ام

حقدر کوچک بودی تو



برمی کردم

با چشمانم

که تنها یادگار کودکی نماند

آیا مادرم مرا باز خواهد شناخت؟



هیچ وقت
هیچ وقت نقاش خوبی نخواهم شد
امشب دلی کشیدم
شبهه نیبه سیبی
که به خاطر ارزش دستانم
در زیر آواری از رنگ ها
ناپدید ماند...!

Design by cloobID:fe_atash

آوار رنگ

هیچ وقت

هیچ وقت نقاش خوبی نخواهم شد

امشب دلی کشیدم

شیه نیمه سبی

که به خاطر لرزش دستام

دزیر آواری از رنگ ها

نمیدماند
پت



**دیوارها برای کوبیدن سر ناز کند
گریزی نیست
انده به دل ما گیر سه پیچ داده است
باید سر به بیابانها گذاشت!!
(حسین پناهی)**

گفتگوی من و نازی زیر چتر

نازی: بیازیر چتر من که بارون خست نکنه

می کم که خیلی مهمکه که بشر تونه آتشو کشف بکنه

و قشتر اینه که

یاد گرفته کوجه را

تو تابه هاسرخ کنه و بعد نخوره

راسی راسی؟ یہ روزی

اکه کوجه بیچ کجا سیدانته

اون وقت بشر چکار کنه؟

من: یحیی نازی

دانشمندان ترمی دن تا تابه هار با بخوریم

وقتی آهنا همه تموم شه

اون وقت بشر

لباسارومی کنه و با هلهله

از روی آتیش می پره

نازی: دور بین لو بیستل مهریه مو

اکه با هم بخوریم

هلهله های من و تو

چطوری بت می شه

من : عشق من

آب هالتر مورب دارند

آدمواروونه بشتش می کنند

عکس مون تو آب برکه تا قیامت می مونه

نازی : رنگی یا سیاه سفید؟

من : من سیاه و تو سفید

نازی : آتیش چی؟ تو آباخاموش نمی شن آتیشا

من : نمی دو نم والده

چتر رو بدش به من

نازی : اون کسی که چتر رو ساخت عاشق بود

من: نه عزیز دل من، آدم بود

چه اوقات سفر که بر من گذشت!

گواه دل ریس من، ماه بود!

دست نکریم به راهها،

دریغ که بر راهها راه بود!



شب و نازی دمن و تب

من: همه چی از یاد آدم می ره

مکه یادش که همیشه یادشه

یادمه قبل از سوال

کبوتر با پای من راه می رفت

بهر حیرت با گلوی من می نهند

سارک با پر من بر می زد

سنگ با نگاه من بر فو تا شامی کرد

سبز بودم در شب رویش گلبرگ پیاز

هاله بودم در صبح کرد چتر گل یاس

کیچ می رفت سرم در تکاپوی سر کیچ عقاب

نور بودم در روز

سایه بودم در شب

بیکرانه است دریا

کوچک که قایق من

های... آهای

تو کجایی نازی

عشق بی عاشق من

سردمه

مثل یک قایق بچ کرده روی دریاچه بچ و بچ کردم

عین آغاز زمین

نازی: زمین؟

یک کسی اسممو گفت

تو منو صدا کردی یا جبر حیرک آوازمی خوند

من: جبر حیرک آوازمی خوند

نازی: تشنه؟ آب می‌خواهی؟

من: کاشکی تشنه‌م بود

نازی: گشته؟ نون می‌خواهی؟

من: کاشکی گشته‌م بود

نازی: به چته دندونت دردمی کنه؟

من: سردمه

نازی: خب برو زیر محاف

من: صد محاف هم که

نازی: آتیشوا لوکنم؟

من: می‌دونی چیه نازی؟

توسینہ م قلم دارہ پنج می زنہ

اون وقتش توی سرم

کوره روشن کردند

سردمه

مثل آغاز حیات گل پنج

نازی: چکنم؟ ماچه کنم؟

من: ماچرامی بنیم

ماچرامی فہمیم

ماچرامی پرسم

نازی: مکس ہم می بینہ

ڪاوهي مڙسڻ

من: مي ڇڏو ته ڪي ٿي؟

نازي: ڪه مڪس به ڄاي ڦڙڻي رومفارشون به سر

ڪاوهي ڄاي ڪو ساله اش ڪره خررا لڀس ٺڙه

ٻڙ ٿوڙه از دور ٻڙغاشو ٿي

ڇيڻي هم ڇو به ڪه مامي ٻڙي

ورنه ڇو ڪفشامون لنگه به لنگه مي ٿي

اڪه ماني ڏيڻي از ڪامي فهميڻي ڪه سفيد يعني ڇه؟

ڪه سياه يعني ڇي؟

سرمون تاق مي خورد به در؟

پامون می گرفت به سنگ

از کجایم دو نستیم بویه ای که زیر پامون له می شه

کلم یا گل سرخ؟

هندسه تو زندگی کندوی زنبور چشم آدمه

من: دک زیبایی، درکی زیباست

سبزی سرو فقط یک سین از فضای نهاد بشری

حرمت رنگ گل از رنگ گل گم گشته است

عطر گل خاطره عطر کسی است که نمی دانیم کیست

می آید یا رفته است؟

چشم با دیدن رودخونه جاری نمی شه

بازی زلف دل و دست نسیم افروزه

نمی کنج کهکشون در چمدون حیرت

آدمی حسرت سرگردونه

ناظر هلهله باد و علف

یجانی ست بشر

در تلاش روشن باله ماهی با آب

بال پرنده باباد

برک درخت باباران

چپش نور در آتش

آدمی صندلی سالن مرک خودش

چشمها شومی بنخش تا بفهمه که دریا آبی است

دلشومی بنخش تا نگاه ساده آهورا درک بکنه

سروده

مثل پایان زمین

نازی

نازی: نازی مرد

من: تا کجا من اودم

چطوری برگردم؟

چه درازه سایه ام

چه کبودایام

من کجا خواهم برد؟

یه چیزی دستم بود کجا از دستم رفت؟

من می خواهم برگردم به کودکی

قول می دهم که از خونه پامو بیرون ندارم

سایه مودنبال نکنم

تلخ تلخم

مثل یک خاک سبز

سردمه و می دونم هیچ زمانی دیکه خرامانی شتم

چه غریبم روی این خوشه سرخ

من می خواهم برگردم به کودکی

نازی: نمی‌شه

کفش برکت برامون کوچیکه

من: پاره‌نه نمی‌شه برکردم؟

نازی: پل برکت توان وزن مارانداره برکشتن ممکن نیست

من: برای گذشتن ازنا ممکن کیواید بمینیم

نازی: رویارا

من: رویارا کجا زیارت بکنم؟

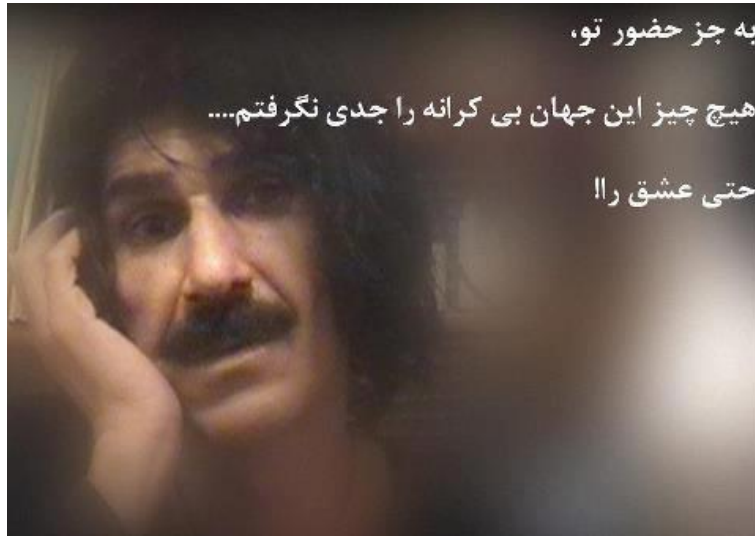
نازی: آه درعالم خواب

من: خواب به چشم نمی‌آد

نازی: بشمارتاسی بشمار... یک و دو

من: یک و دو

نازی: سه و چهار



شب که من و نازی با هم مردیم

نازی: پنجره را بید و یا تابا هم بمیریم عزیزم

من: نازی یا

نازی: می خواهی بگی تو عمق شبیه سک سیه هست

که فکر می‌کنه و راز رنگ گل هارومی دونه؟

من: نه می‌خوام برات قسم بخورم که او پرندگان سفید سروده‌ی یه آدمند

مکاه کن

نازی: یه سایه نشسته تو ساحل

من: منظر ابلاغه تا آدما را به یه سرود دست جمعی دعوت کنه

نازی: غول استزاع است. آره؟

من: نه دیکه! پیامبر سنگی آوازه! می‌کاش کن

نازی: زنش می‌گفت دله شدیم از دست درختا

راه می‌رن و شاخ و برگشونومی خوان

من: خب حق دارند البته اون هم به اون حق داره

نازی: خوب بخره مکه تابوت قیمتش چنده؟

من: بو شو چیکار کنه سیر مرد؟

باید که بوی تازه خوب بده یانه؟

نازی: دیوونه ست؟

من: شده دمی کن تو جشن تولدش دیوونه شده

نازی: نازی!! چه حوصله ای دارند مردم

من: کپرش سوخت و مهمانش پستی پایه فرار گذاشتند

نازی: خوشابه حالش که ستاره ماراداره

من: رفته دادگاه و شکایت کرده که همه ستاره رادزدیند

نازی: اینو تو کیکی از مجلات خوندی

عاشقه؟

من: عاشق یہ سیرزنہ کہ عقیدہ دارہ دو دو تاپنش تامی شہ

نازی: واہ

من سہ تاشوشنیدم! فامیلشہ؟

من: نہ

یہ سنگہ کہ لم دادہ و ظاہرا کر یہ می کنہ

نازی: ایشالہ پایہ پای ہم سیرشین خوردو خوراک چکار می کنن

من: سرمای خورن

مادش کتبارامی ریزہ تویہ پاتیل بزرک و شام راه می اندازہ

نازی: مادش سایہ یہ درختہ؟

من: نه آدمه كه هميشه مې كه: تو هم برو... تو هم برو

من: شنیدی؟

نازی: آره صدای باده! داره مارا ادا مه می ده پنجره رو بیند

و از سگ های برام بگو که سیاهند

و در عمق شب با فکر میکنند و راز رنگ گل های رامی دانند

من: آه ز کس طلاییم بغلم کن که آسمون دیوونه است

آه ز کس طلاییم بغلم کن که زمین هم...

و این چنین شد که

پنجره را بستیم و در آن شب تابستانی من و نازی با هم مردیم

و باد حتی آه ز کس طلایی مارا

با خود بهیچ کجا نبرد



سرودی برای مادران

پشت دیوار نخطه ما همیشه کسی می نالد

چه کسی او؟

زنی است در دور دست های دور

زنی شیه مادرم

زنی بالباس سیاه

که بررویشان

سگوفه های سفید کوچک نشسته است

رفتم و وارث دیدم چل و رات

چل وار کهننت و بردس بهارت

پشت دیوار سخته ها همیشه کسی می نالد

و این بار زنی بهیاد سالهای دور

سالهای کمم

سالهایی که در کورت گذشت

پیرو فراموش گشته اند

می نالد کودکی اش را

دیروز را

دیروز در غبار را

او کوچک بود و شاد

با سیرا هنی به رنگ گل‌های وحشی

سبز و سرخ

و همراه او مادرش

زنی بالباس های سیاه که بر رویشان شگوفه های سفید کوچک نشسته

بود

زیر همین بلوط سیر

باد زورش به پر عقاب نمی رسد

یاد می آورد افسانه های مادرش را

مادر

این همه درخت از کجا آمده اند؟

هر درخت این کوهسار

حکایتی است دخترم

پس راست می گفت مادرم

زنان تاوه در جنگل می میرند

در سحبه های کوه

وسالهای بعد

دختران تاوه بالباس های سیاه که بررویشان سگوفه های سفید نشسته

است آنها را در آوازهاشان می خوانند

هر دختر می مادرش را

رفتم و وارت دیدم چل وارت

چل وار کهنهت و بردس نهارت

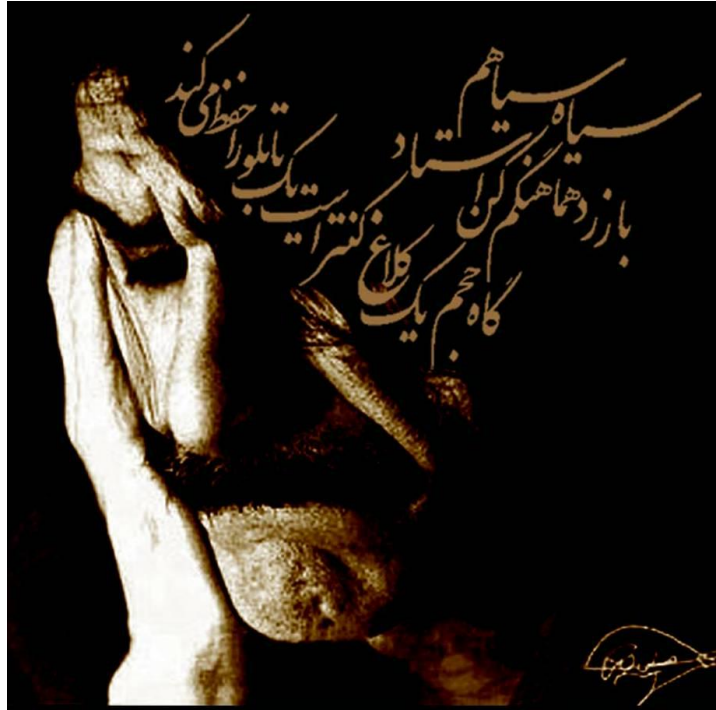
خرابی اجاق ها را دیدم در خرابی خانه ها

و دیدم سنگ های دست چین تورا

در خرابی کهنه تری

پشت دیوار خطه ها همیشه کسی می نالد

و این بار دختری به یاد مادرش



مضطومه ها

پس این ها همه اسمش زندگی است

دلگشایی مادل خموشی ها ثانیه ها دقیقه ها

حتی اگر تعدادشان به دو برابر آن رسمی که برایت نوشته ام برسد

مازنده ایم چون بیداریم

مازنده ایم چون می خواهیم

ورسکار و سعادتمندیم

زیرا هنوز بر کستره ویرانه های وجودمان پائشینی

برای کجنگ عشق باقی گذاشته ایم

خوشحتم زیرا هنوز صبح همان آدین ملکوتی بانگ خروس هست

سروها بلعین بی منت سرسبزی اند

و شقایق هایم آوران آیه های سرخ عطر و آتش

برکچه های پیاز ترانه های طراوتند

و فکر من

واقعاً فکر کن که چه هولناک می‌شداگر از میان آواها

بانگ خروس را بر می‌داشتند

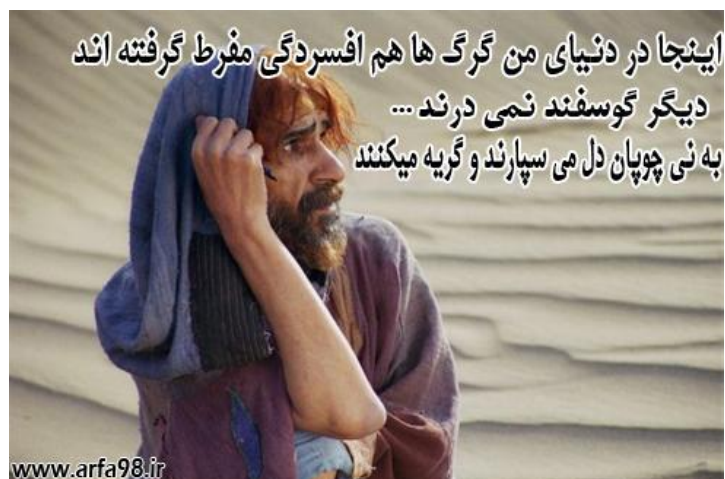
و همین طور ریک‌ها

و ماه

و منظومه‌ها

مانند دوستان بداریم... آری بید

زیرا دوست داشتن حال باروح ماست



ساده دل

دل ساده

برکرد و در از اسی یک جبه گنگ سیاه شور

گنجنگ هارا

از دور و بر سلوک هاکیش کن

که فذ شهر

دروغی بیش نبوده است

تنهائیم را با دیگران
تقسیم نخواهم کرد
چون یک بار کردم
چندین برابر شد!

حسین پناهی



جملات و سخنان زیبا از بزرگان

ٲارون

همه ايسومي دونن

كه بارون

همه خنزرو كسمه

آدمي و بخشه

حالا ديكه وقتشه

كه جوجه مارا بشمارم

چي دارم چي ندارم

بقاله برادرم

می رسوند به سرم

آخر مانده
په

حساب لبریزه

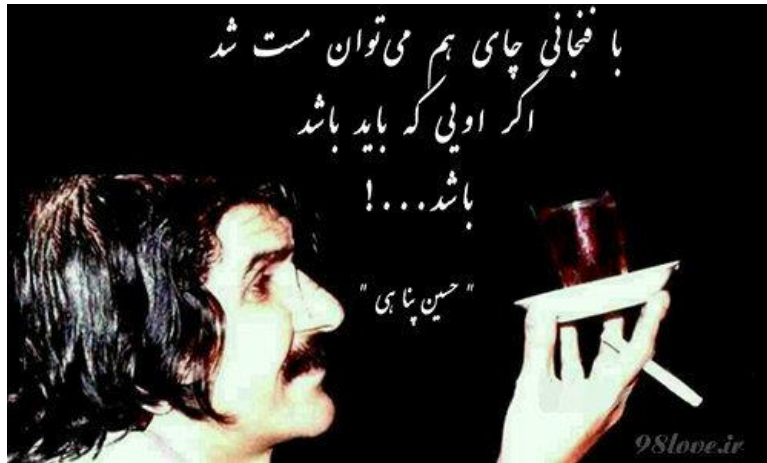
یک و دو! هوشم پرید

به ساه و به سفید
یه یه یه

جاجاجا
..

شکر خدا

شب و روزم بسمه



تاسه

در کهنواره از کریمه تاسه می رود

کودک کرو لالی که منم

هراسان از حقایقی که چون باریکه ای از نور

از سطح پهن پیشانیم می گذرد

خواهران و برادران

نعمت اندوه ورنج را سگر گذار باشید

همیشه فاصله تان را با خوشبختی حفظ کنید

پنج یا شش ماه

خوشبختی جز رضایت نیست

به آشیانه بادست پر بر می کرد و پرستوی مادر

گم شده در قفیل های ایوان خانه ای که سالهاست

از یاد رفته است

خوشابه حالتان که می توانید گریه کنید بنخندید

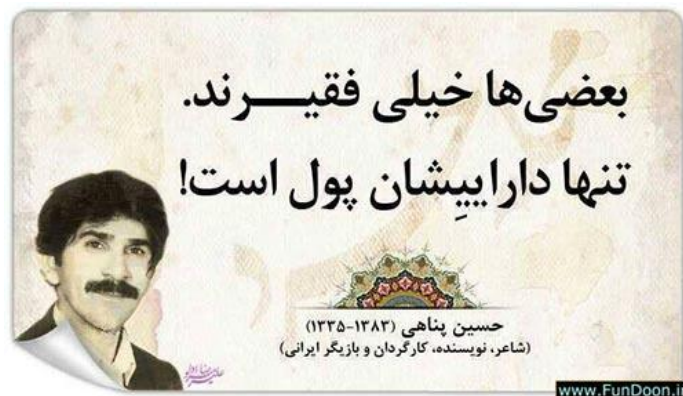
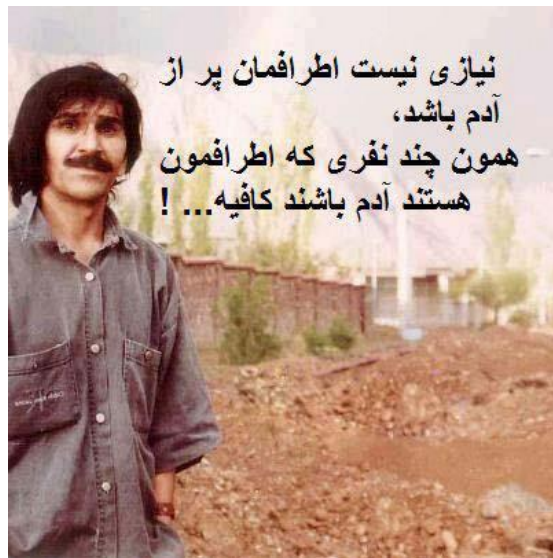
همین است


برای زندگی سیوده دنیال معنای دیگری نگردید

برای حفظ رضایت

نعمت انتظار و تلاش را سگر گزار باشید


پرستوهای مادر قادر به شکارش بچه ماشان نیستند





تازه می فهمم بازی های
کودکی حکمت داشت
.....
تمرین روزهای نفس گیر
زندگی بود

حسین پناهی



آری کلمه علم حرمت نگذار
کاین اسکها
خونهای عمر رفته من است



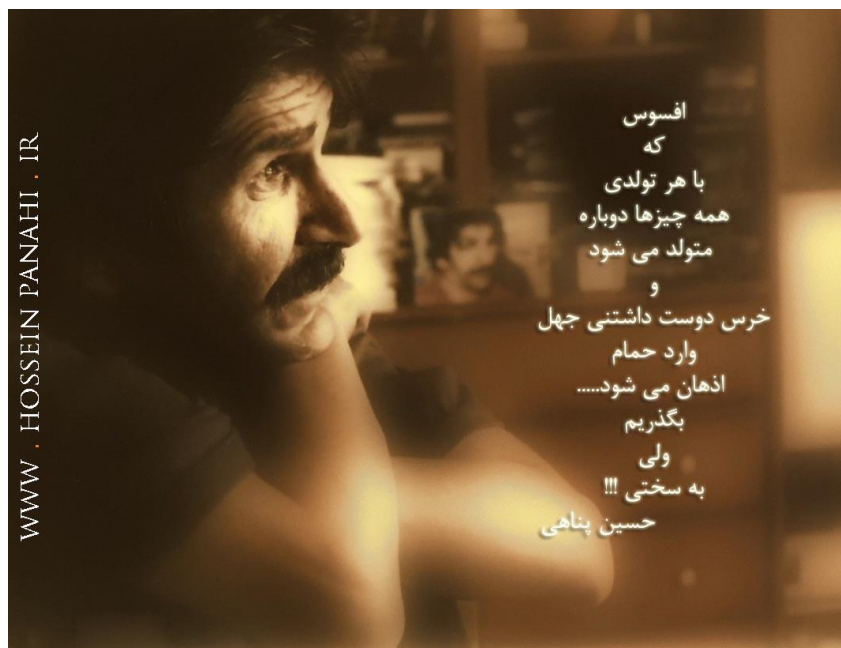
مگر چند قرن از انسان شدن انسان
 میگذرد.
 بر گسل خانه ساخته اید
 و بیش از حد لزوم خود را می جنبانید
 برای شگفتیهای گرسنه آفریقا
 جز حیرت چیزی برای ارسال نداریم
 فارغ التحصیلان تئاتر
 راه رفتن سیاستمداران را تمرین می کنند
 و سیاستمداران
 فن بیان تئاتر می آموزند.

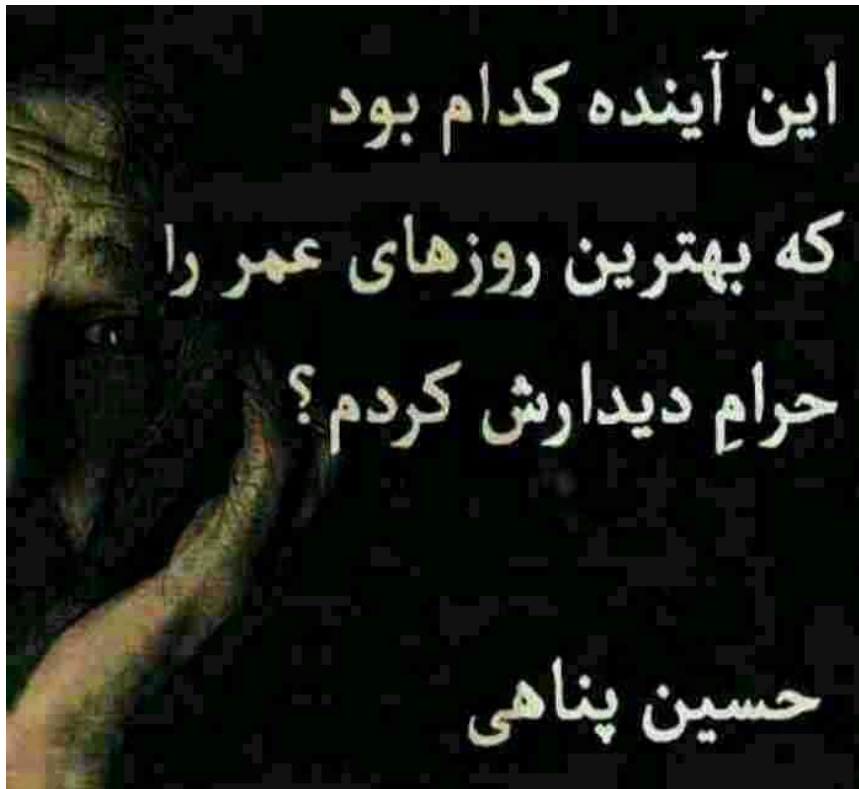
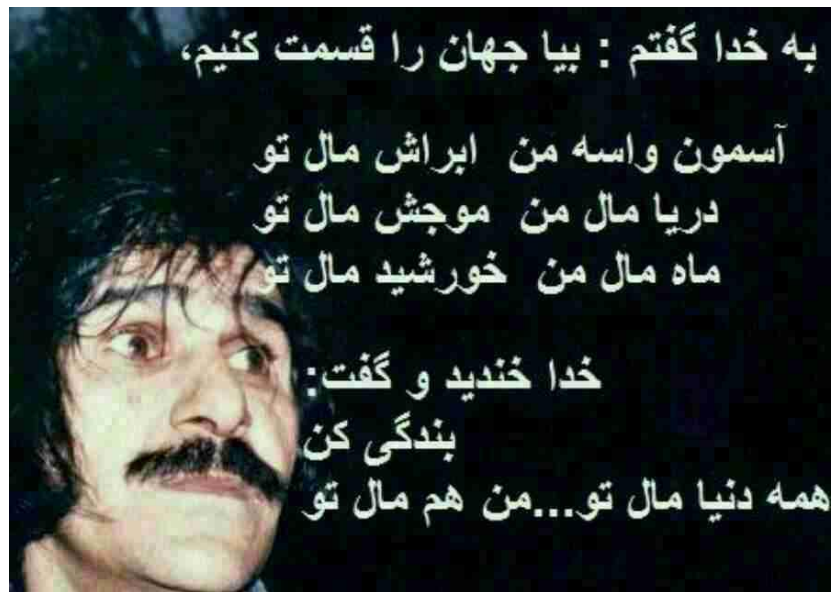
حسین پناهی

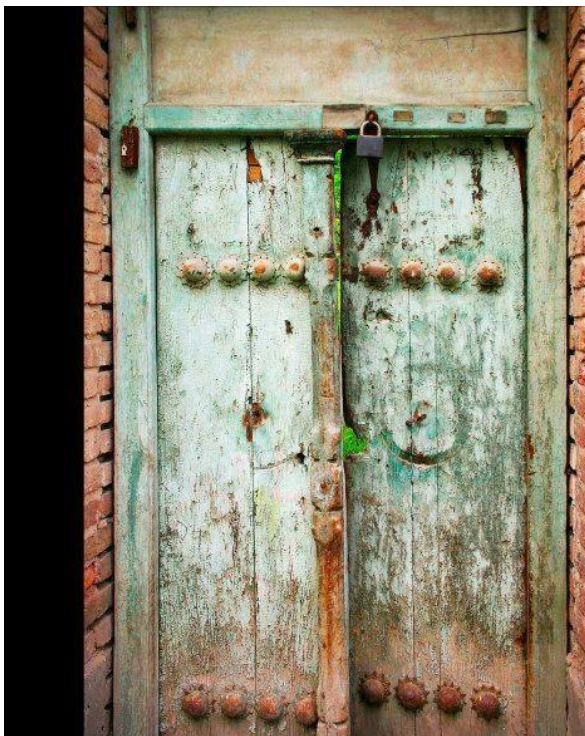
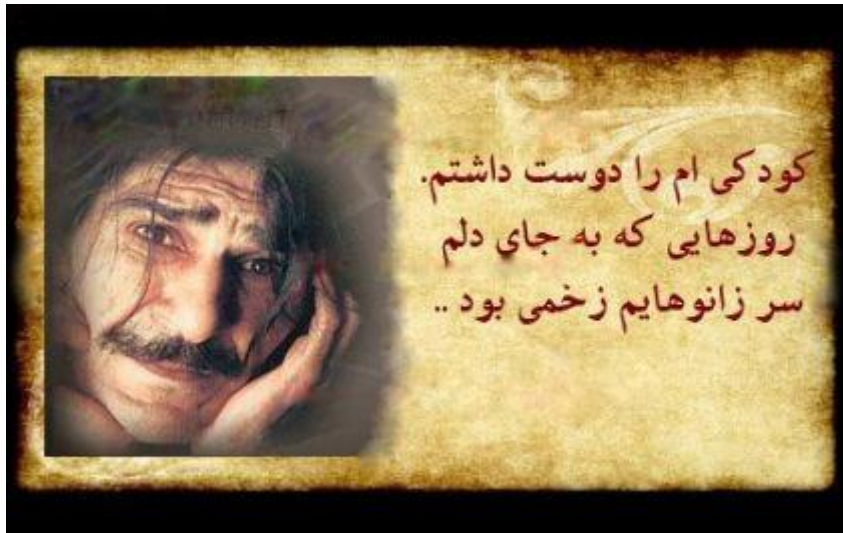
www.Patogh.ir

ما، ماهی هایی هستیم که سزاوار
ماهیتابه ایم، چرا که شنا کردن را
بعد از غرق شدن
یاد گرفته ایم...

+ تملات زیبا از بزرگان جهان ~







لنکه های چوبی درب حیاطمان
اگر چه کهنه اند و جیر جیر میکنند
ولی خوش به حالشان لنکه همند !

www.loveispunishment.loxblog.com

زنده یاد حسین پناهی



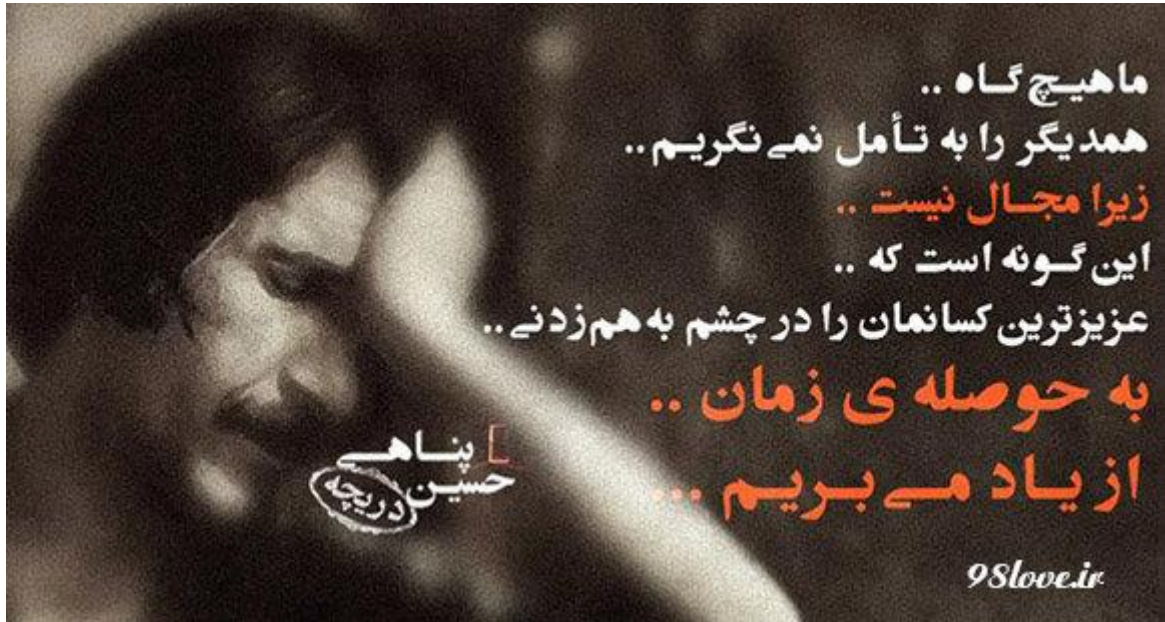
راستی دروغ گفتن را خوب یاد گرفته ام!!
حال من خوب است... خوبِ خوب!!
حسین پناهی

www.FunDoon.ir

این روزها
خدا هم از حرف های تکراری من خسته است
چه حس مشترکی داریم من و خدا
...او
از حرف های تکراری من خسته است
...و من
..از تکرار غم انگیز روزهایم

حسین پناهی



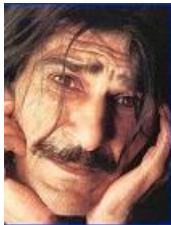




ما

در هیأت پروانه ی هستی
! با همه توانایی ها و تمدن هامان شاخکی بیش نیستیم
برای زمین ، هفتاد کیلو گوشت با هفتاد کیلو سنگ تفاوتی ندارد
یادمان باشد کسی مسئول دلتنگی ها و مشکلات ما نیست
اگر ردپای دزد آرامش و سعادت را دنبال کنیم
.سرانجام به خودمان خواهیم رسید
حسین پناهی

www.FunDoon.ir



یک حقیقت اینه که:

فرودگاهها بوسه های بیشتری از
سالن های عروسی به خود دیده اند.
و دیوارهای بیمارستان ها
بیشتر از عبادتگاهها دعا شنیده اند.

حسین پناهی

این جهانے که همش مضحکه و تکراره ..

تکه تکه شدن **دل** چه تماشا داره ...

حسین پناهے

۱۳۳۵ - ۱۳۸۳

facebook.com/Daricheh

یادش گرامی ...

NAZANIN-MARYAM.MIYANALI.COM

به قولِ حسین پناهی

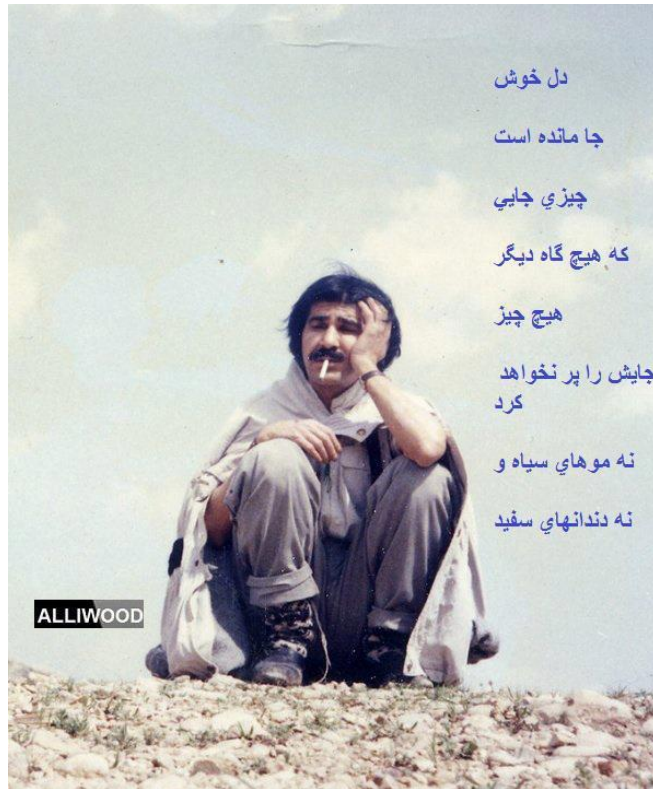
قطعا روزی صدایم را

خواهی شنید...

روزی که نه صدا اهمیت دارد

نه روز...





دل خوش

جا مانده است

چیزی جایی

که هیچ گاه دیگر

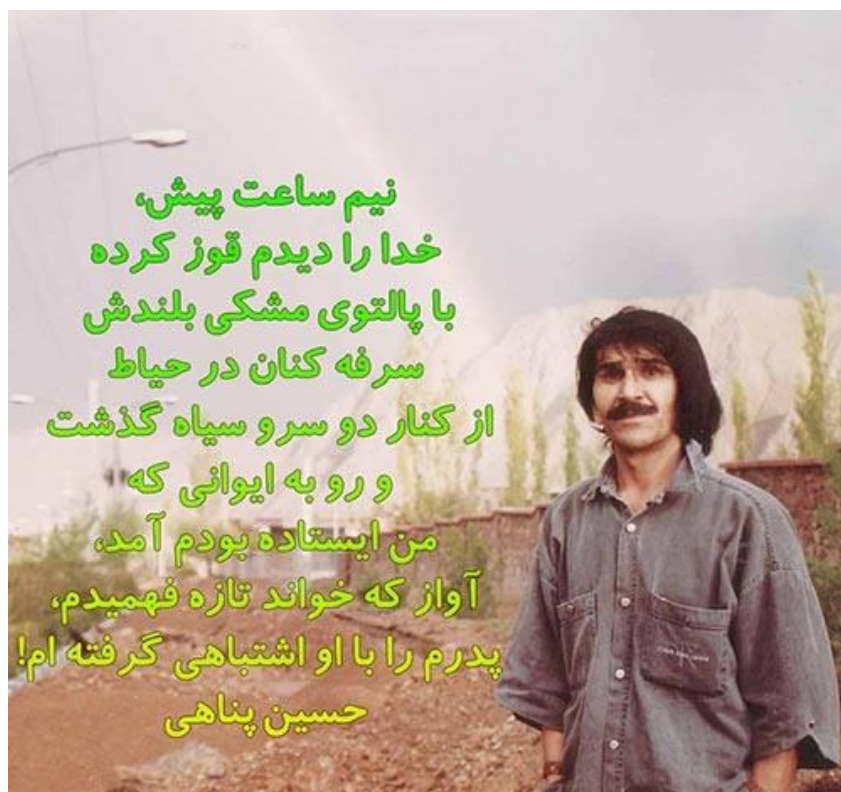
هیچ چیز

جایش را پر نخواهد
کرد

نه موهای سیاه و

نه دندانهای سفید

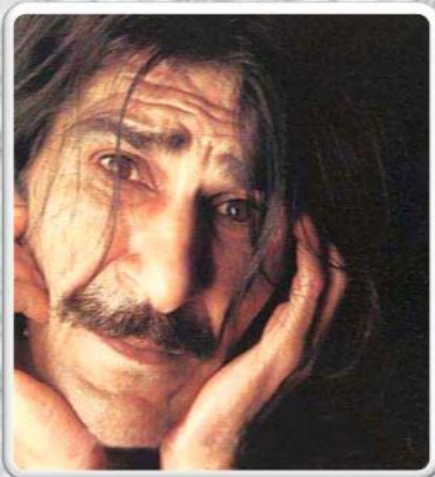
ALLIWOOD



نیم ساعت پیش،
خدا را دیدم قوز کرده
با پالتوی مشکی بلندش
سرفه کنان در حیاط
از کنار دو سرو سیاه گذشت
و رو به ایوانی که
من ایستاده بودم آمد،
آواز که خواند تازه فهمیدم،
پدرم را با او اشتباهی گرفته ام!
حسین پناهی

چیزی دارد تمام می شود
چیزی دارد آغاز می شود
ترک عادت های کهنه
و خو گرفتن به عادت های نو
این احساس چنان آشناست که گویی هزار بار زندگی را کرده ام
می دانم و نمی دانم •

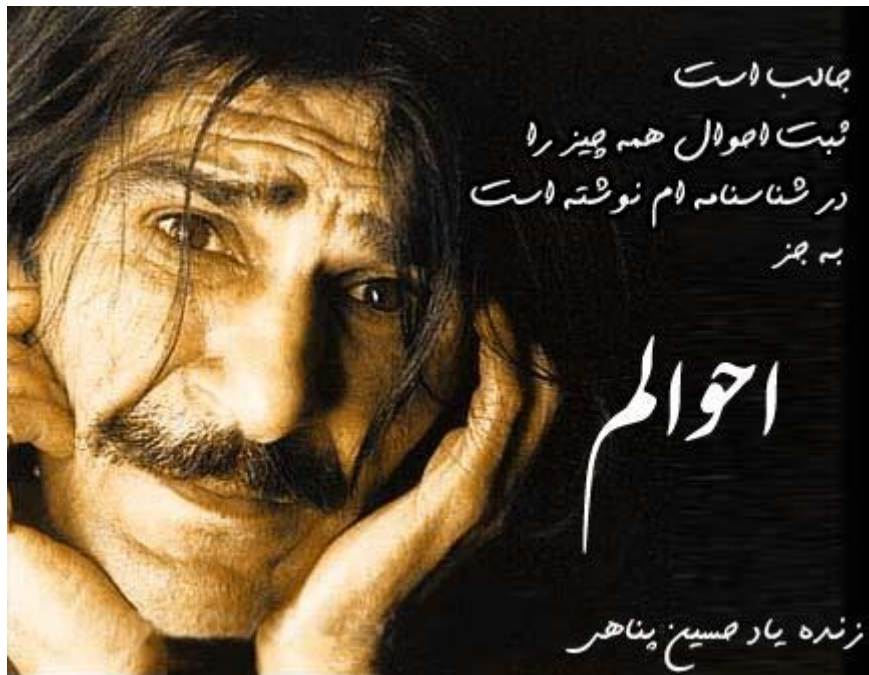
حسین پناهی



مشکلات راه مدرسه ، در روز های
بارانی مجبورم کرد به خاطر پا
ها و کنش هایم به باران با همه
ی عظمتش بدبین شوم.

حسین پناهی

دلم نه **عشق** میخواهد .
نه دروغهای قشنگ .
نه ادعاهای بزرگ !
دلم یک فنجان قهوه داغ میخواهد
و یک **دوست** که بشود با او حرف زد !





می گوشم غم هایم را
غرق کنم اما

بی شرف ها یاد گرفته اند
شنا کنند

حسین پناهی

آری به هوای پریم .
و خوب می داکم
سالهاست که مرده ام

حسین پناهی



ترس من از مردن و رفتن به آن دنیا و

دیدن دوباره آدمهای این دنیاست...

حسین پناهی

پندهای زندگی



می دانی ...؟! به رویت نیاوردم

از همان زمانی که جای "تو" به "من" گفتم: "شما

فهمیدم پای "او" در میان است

www.arfa98.ir

می خواهم برگردم به روزهای کودکی...
آن زمان ها که پدر تنها قهرمان بود
عشق، تنها در آغوش مادر خلاصه می شد
بالاترین نقطهء زمین، شانه های پدر بود
بدترین دشمنانم، خواهر و برادرهای خودم بودند
تنها دردم، زانوهای زخمی ام بودند
تنها چیزی که می شکست، اسباب بازی هایم بود
و معنای خداحافظ، تا فردا بود...!!!

((حسین پناهی))



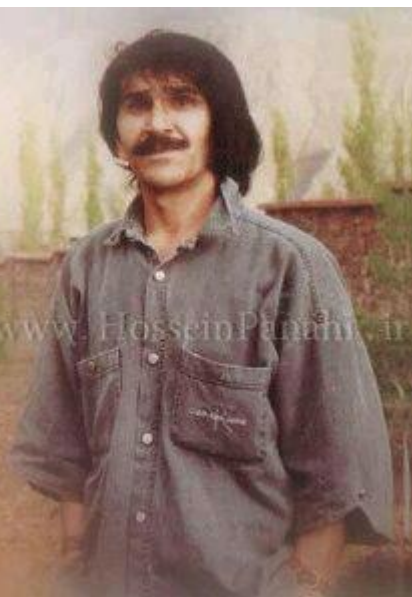
!نور بودم در روز
!سایه بودم در شب
!خود هستی بودم، روشن رنگی مرموز دوان
!من عفریته مرا افسون کرد
!مرا از هستی خود بیرون کرد
راز خوشبختی آن سلسله خاموشی بود:
!خود فراموشی بود ...
!چرخ چرخیدن خود با هستی
!حذر از دیدن خود در هستی
!حلقه افتاد پس از طرح سوال
!ابدی شد قصه ی هجر وصال
!..... آدمی مانده و آیا و محال

حقیقت پنهانی

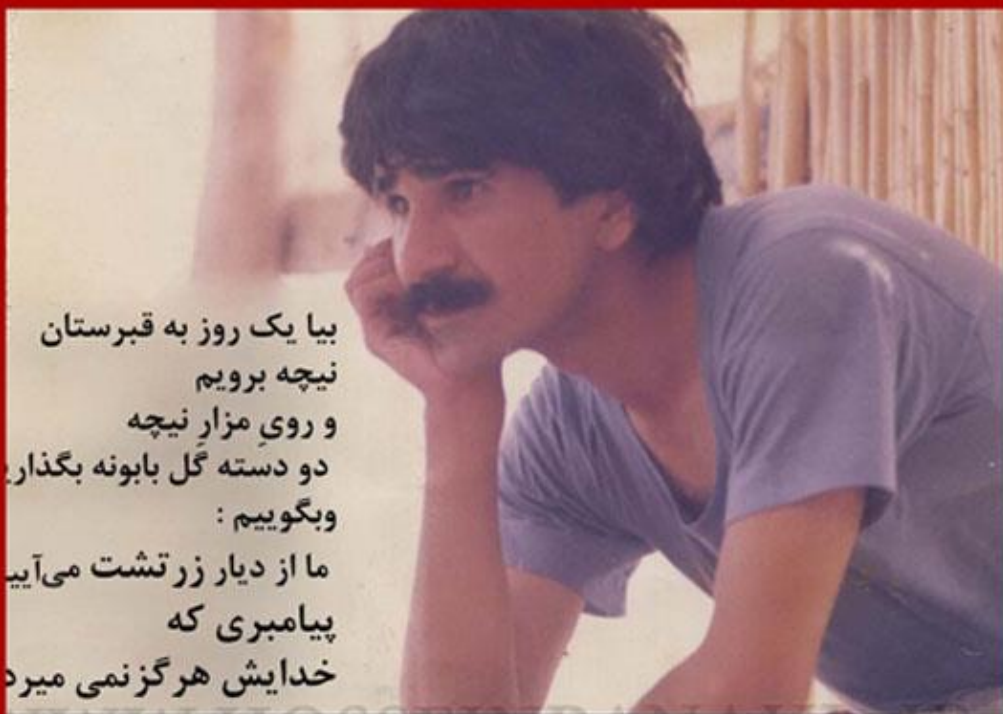
تزیینات
بهترین موم
لکره موم کجاست
۱۳۹۱

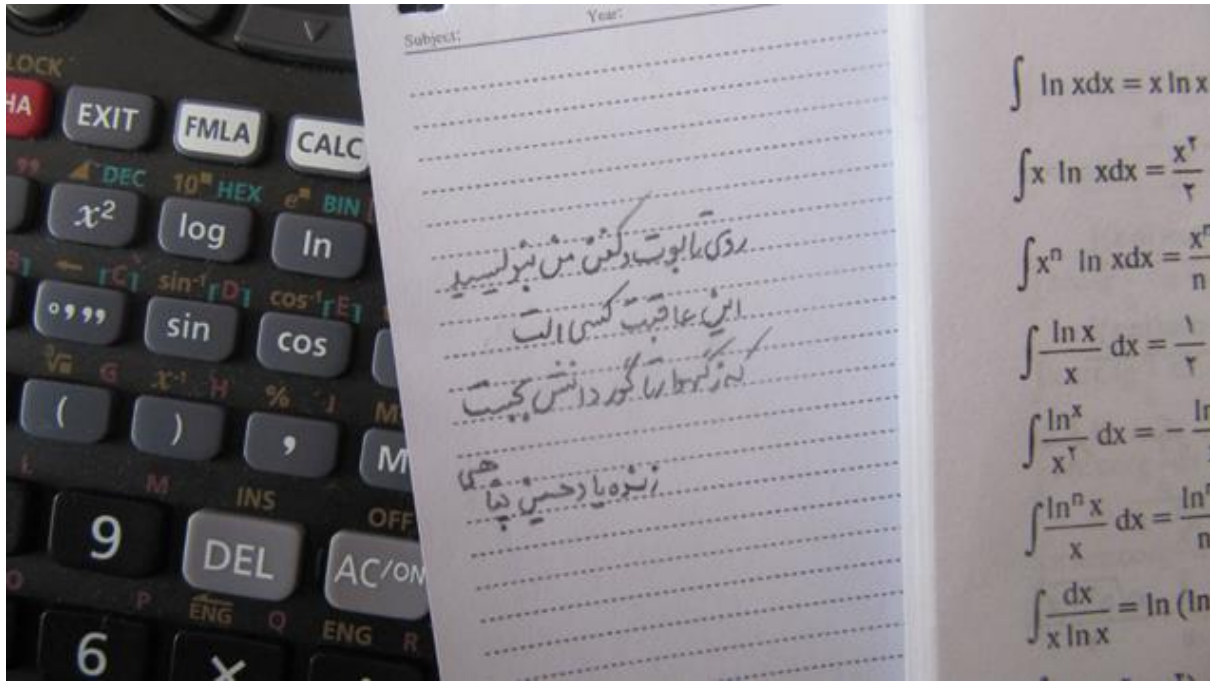


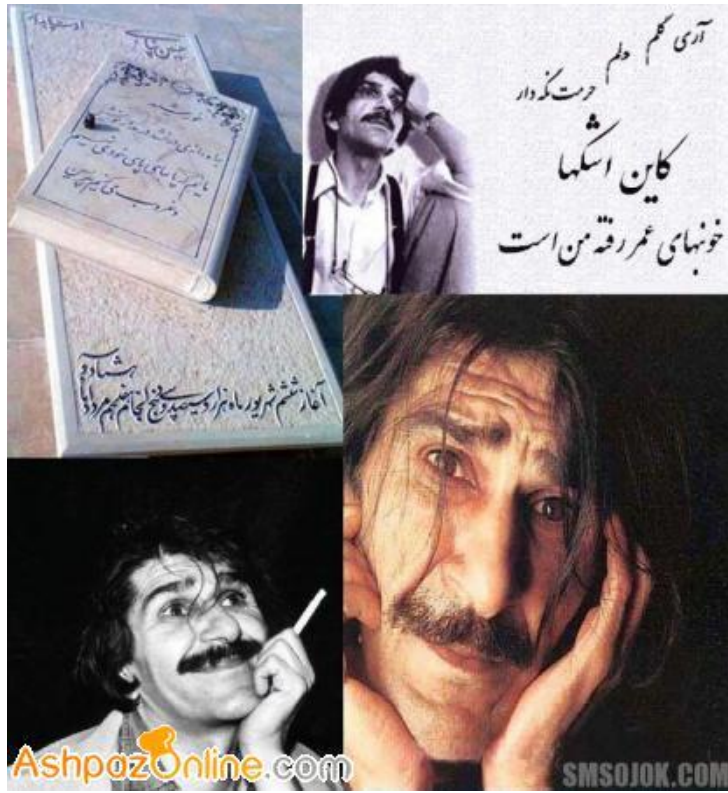
شیشه عطر شکسته بود
حیاط پر از بوی خدا شده بود!
و من در آغوش ماه
برای همیشه به خواب رفته بودم
با گونه خیس و کبود سیزده سالگی ام
که
جای
آخرین بوسه ی مادرم بود.



بیا یک روز به قبرستان
نیچه برویم
و روی مزار نیچه
دو دسته گل بابونه بگذاریم
و بگوییم:
ما از دیار زرتشت می آییم
پیامبری که
خدایش هرگز نمی میرد







سینا سناهی

زمان به چنان می‌گذرد

و این گذشت ده ساله شد شاعر!

یادت است در شب‌های بی‌فرجامی

گفتم نمان!

گفتم نمان در این خاک اندوهگین که ساده بودن زندگی‌ات را با زرفای انحرافت اشتباه می‌گیرند.

دل بکن و همه خودت را بردار و برو!

برود ادبیات

بور خسی دیگر در آرزانتین شو

نرودای شبلی

بون فرانسه

ولورکای اسپانیا

بروجانی که قدر تو را بدانند!

برو در سینما خودت خالق آینه و اساکر و نوستالژی باشو

فلسفه ذننت را جهانی کن نگذار محدود شوی در ذننیت محدود باید و نباید های وطنی!

کفتم و خندیدی که نمی دانی چرا هوایم آرزوی است به جای اروپای شعر در افریقای بازیگری فرود اضطراری

آمد.

گفتی که نمی نویسی برای اسم.

نمی نویسی برای نان.

که در این قرن جلف فرار از اندیشه کسی از کر سگی نمی میرد.

کفتی وطن خانه توست.

نوسالژی است.

مادر است.

که مردمش همه خواهران و برادران تولند.

که ساده بودنشان را دوست داری.

و دلگرمیت به خسته نباشید یک کارگر ساده است که صد اقتش را دوست داشتی، فارغ از نضی و اثباتهای دور از

غرض .

و اسکار بازیکریت را از یک راننده گرفتی ((چند روز پیش در خیابان خلوتی پیاده می رفتم. آدم میانسالی با

پیکانی در ب و داغون رد شد و سپس برگشت و با دیدن من، احوالپرسی و روبوسی کرد. گفت: من به شما برای

دزدان مادر بزرگ جایزه اسکار می دهیم! حالا اسکار او چه باشد، هر چه باشد، من آن اسکار را دوست دارم. به خانه

برده ام و همیشه به این اسکار افتخار می کنم))

شاعر مظهره های ژرف ذهن

سنت سنگن کلکته ای های کهن

نویسنده نوستالژی های زندگی

بی منت

حالا به رسم هر اسطوره ای تکرار نشدنی و ابدی در دل همان و همین مردم زنده بی و جاودانه می درخشی

ومی گذرم از ناکفته ها

ایجا هنوز پر از ستاره شناسانی است که هرگز به آسمان نگاه نکردند و من هنوز آخرین نوشته‌هایت را هنوز به چاپ نرساندم با همان اسمی که انتخاب کرده بودیم به آن خنیدیم و ترسیدیم و سکوت کردیم به اسم دفتر شعری که برکتی ندارد.

نبودنت دردی است بر کرده بودن من

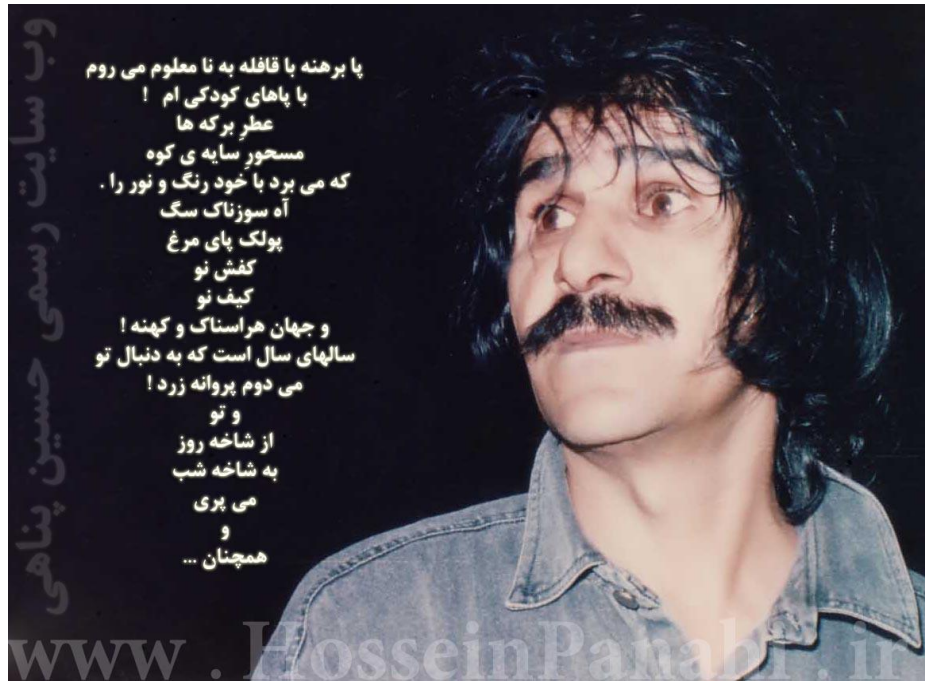
و در کابوس های بی تو بودن

شهای بی فرجامی را به صبح می رسانم

و بهمخان....

سینا پناهی - تابستان ۱۳۹۳

فرزند زنده یاد حسین پناهی



شعر یادگار از کتاب سالهاست که مرده ام

آفتاب آمد و چشمم باز شد

باز تکرار جهان تکراره ها

چند و چون و کی کجا آغاز شد

پرسش صدماره می صدماره ها

دیدگانم پرولی دستم تھی

من نمی دانم کجا میم کیستم

آتش حسرت به جانم ریختی

من خلیل آزمونت نیستم

مرک شرط اولین شمع بود

از برم افسانه می پروانه را

بر ملا شد راه میخانه دریغ

از چه می بندی در میخانه را

تا بسازم شیشه می چشمان خود را آینه

خون دل را جیوه کردم سالها

حالیازدشت رنگ گل در ا

زلف خود را شانه زن در چشم ما

ما این راز هایت بوده ایم

پای کوب ساز هایت بوده ایم

مخودر جاه و جلالت دست در دست رطیل

جان خرید ناز ناز ناز هایت بوده ایم

هیچ کس قادر به دیدارت نبود

گرچه ذات هر وجودی بوده ای

خوشه زاران یاد بود زلف تو

قبله گاه هر سجودی بوده ای

ای یگانه این قلم تب دار تو

تا سحر می خواند و بیدار تو

کوشه ی چشمی، مگای، وعده ای

تشنه ی یک سخطه ی دیدار تو

شاه میت شعر مر موز حیات

قصه ی صد داستان بی بدیل عشق بود

چشم انسان، کس بید و ناز گل

یک دلیل از صد دلیل عشق بود

هیچ کس در این جهان نامی نداشت

عاشقان بهر نشان نامیدشان

عشق این افنون جاوید، این سگفت

کرد تا عمر کلام جاویدشان

بارها از خویش می پرسم که مقصودت چه بود

دک مرک از مرک کاری ساده نیست

رنج ما و آن امانت قتل و دایمیل و بهشت

چاره ای کن ای معما چاره ای در چاره نیست

روزها رفتند و رقیم و گذشت

آه آری زندگی افسانه بود

خاطری از خاطراتی مانده جا

تار مویی در کنار شانه بود

یادگارم چند حرفی روی سنگ

بادوباران وزمان و ناله ای

سبزه مسرویده روی خاک من

میچرد با بونه را بر خاله ای

مصاحبه با روزنامه ایران

یکدانه خلایقیت و یک میلیون تکرار

انگار ساهاست می شناسمش؛ با مگهای فرار و رمیده وزبانی که از سر سری ناکتینی می گیرد...

مجموعه دزدان «مادر بزرگ» بهانه این دیدار بود و حرفهای او که از سر صدق گفته شد.

والا آخر ماجرا... «دزدان مادر بزرگ» واقعاً بهانه بود. حرفهای مثل سادگی «سلام» که «هر روز هزار بار تکرارش

می کنیم.»

زمینه کرایش شما به سوی هنرچه بود؟ به ظاهر این کرایش در ذاتم بود. من جایی بزرگ شدم که زمین و آسمانش شعر بود و شعر محض. همراه با اتفاقاتی که فقط در آنجا وقوع می‌پوست.

در فصل زمستان، بزها از فرط کرسکی، تنه تلخ درخت بادام رامی خوردند و سیوش می‌شدند و ما به آنها آب قدمی

دادیم تا حالشان جاسید. دیدن پرواز دور از دسترس و افسانه‌ای عقابها، حمله سالیانه میسیونها تلخ... همه اینها

برای من، عجیب، موثر و جالب بود. بعد از مدتی دیدم مثل جاروبرقی تمام آن تصاویر و اتفاقات را در ذهنم

جمع کرده‌ام و حالا در کارهای نیمه‌هنری که انجام می‌دهم، نشانه‌هایی شده‌اند که نمی‌گذاردیدانی نخواهند از گذشته‌ام

جدا شوم.

و از همان آغاز هم به بازیگری علاقه داشتید؟

علاقه شماره یک من، شعر بود. بعد به سینما کرایش پیدا کردم که همسایه دیوار به دیوار شعر است.

این مجموعه‌های تلویزیونی و فیلمهای بازاری سینمای ایران، چه انسی باشعردارد؟

شعر، سینما را نگه داشته است؛ و گرنه در حد کراشهای مستندیک بار مصرف می ماند. کسی که برای نخستین بار طرح پاپوشی به اسم کفش را طراحی می کند اسم کارش، هنر است.

این بارها تکرار شده است که «من اگر می توانستم شعر بگویم بیچگاه فیلم نمی ساختم.» این گفته خالق فیلمهای ایثار، نوستالژیا، و آئینه است، تارکوفسکی پیام آور سینما. من هم وقتی از سینمای گویم، منظورم آثاری است که جرعه ای از خلاقیت سازنده را در آن می بینم. من سعی کردم روشنایی شعر را با خودم در سینما حفظ کنم. نه شعر خودم را، بلکه شعری را که در دنیا مطرح است. این شعر را در نظر بگیرید: کوهها در دور دست می درخشند در چشم سجادک...

این یک هایکوی ژاپنی است. به نظر من بازیگری که نقشی را در مقابل دوربین بازی می کند، عمده بار بازیگری اش بر مکتب و اندیشه بی است که در ذهن دارد و تا ساگر نمی بیند. شما از کجایم دانید که در میان یک دیالوگ، چنین ذهنیاتی مثل این هایکو نباشد؟ چنین فرضیات ذهنی، همیشه تاثیر گذارتر از امکانات در دسترس است، مثل دیالوگ یا حرکت. آن فرضیات بازیگر است که با خود می گوید اگر فلان محطه را اینطوری

عکس العمل نشان بدهم، بهتر است. نمی‌خواهم بگویم همه بازیگران با شعر سروکار دارند بلکه هر کس به فراخور
حالش فرضیات ذهنی برای کار خود کنار می‌گذارد.

شما همواره نقش آدمی را بازی کرده‌اید که ارتباطی گنگ و کیج با طبیعت دارد؛ مثل یک بچه ...

قبلاً هم گفته‌ام باز هم می‌گویم، بعد از مرگ متوجه خواهید شد که چرا در چنین نقش‌های کودکانه بی‌ظاهر می‌شوم و این

حرف بین برخی از دوستان سوء تعبیر شده است. منظورم این بوده است که من ناله‌ای هستم که بعد از

مرگ به وجود نازنینم پی می‌برند، می‌خواستم بگویم بعضی چیزها وقتی آدم هست، حالا هر کسی نمی‌شود مورد

آن حرف زد. چون اگر بگویی، پرمی‌شوی از «من». می‌خواستم بگویم کلید کم‌گشده‌های مادر حیب دل بچه

هست (و در حیب هر کس که شبیه بچه هست)؛ بقیه به قدرت، بازیگرند. اگر برای ارابه این شخصیت‌ها دنبال الگو

بگردیم در جامعه فراوان به چشم می‌خورد، افرادی که فقط از حیث جسمانی بزرگ شده‌اند و گاهی دست به اعمالی می

زنند که هیچ ربطی به منطق و دودوتا می‌شود چهارتا‌های حسابگرانه ندارد.

شما به فلسفه هم علاقه مندید. فلسفه یعنی پاک کردن حیرت انسان. چطور کسی که به دنیای کودکانه تا به این حد علاقه

مندا است، به دنبال رنج فلسفه است؟

باید بگویم شب فلسفه و روز حکمت... اگر در ظلمات فلسفه بمانید آن وقت باید حتماً نقیب بزنی تا برسی به نور یا

به روشنائی حکمت.

شما الان کجا هستید؟

من در ظلماتم.

به نظرمی آید این ظلمات را هم دوست دارید.

دوستش دارم چون مجبور به تلاشم کرده؛ تا از ظلمات، راهشوم. اصلاً انگیزه ای شده برای ادامه دادن و

رفتن در این راه.

گاهی انگیزه و وسیله برای آدم هدف می شود؛ یعنی تلاش فقط برای تلاش کردن. چون عشق ایده بی است

که آدم سخت به آن می رسد. به نظر می رسد که در این

دلدادگی به دنیای کودکان تان به تکرار رسیده اید. اینگونه بودن برایتان هدف نیست؟

چیزی ایجا کم کشته است، شما نمی دانید چیست؟

آن آدمی که ارتباط تنگاتنگ با طبیعت دارد بدون تحلیل به این ارتباط رسیده... این رامی گویم چون همه می

گویند که شما، خودتان را بازی می کنید. اما آیا شما آن کسی هستید که در نقش هیاتان می بینیم یا این زندگی عادی، رنگی

از سینما به خود گرفته است؟

زندگی و بازی، تقلید نشدنی است. شما به عنوان یک رهگذر، تندیسی رامی بینید که ارتباط تنگاتنگ با

طبیعت دارد و مشکلی هم ندارد. وقتی می آبی در جایگاه آدم، مشکلات قد علم می کنند. هر کس از جنس

خودش، مثل دارد. آدمی که به فضای کودکان علاقه دارد، برای کودکان زیستن باید آنچه را که به عنوان تاریخ و

فرهنگ و تمدن یاد می‌کنیم دور بریزد و این ممکن نیست.

من گفته‌ام بعضی‌ها استدر راحت می‌سیند که مانی توانیم حتی به آن شکل بخوایم یا حرت بزینم. دلش چه

می‌تواند باشد؟ شاید این اسمش سعادت است. خوشابه حال لک لک که خوشون و اوندارد. لک لک پایشان را

می‌بزند بالا و راحت می‌خوانند. می‌دانید؛ پانخ دادن به این سوالها برایم سخت است.

از هنرمندی خواندم: «اگر هنر نبود، یاسی که از تکرار زندگی در من نفوذ کرده بود، مرا می‌کشت.» از چه کری تحید

که به نوشتن و بازی کردن پناه آورید؟

آدمی پس از چند گذرگاه مدام دنبال روزنه‌ی می‌گرد برای ادامه دادن: «بعدش هم زده سرم که برم

پشت سوال، برگردم به کودکی، تا که با چرخ خیال، وصله نوردوزم به سیرا من شب.»

آدم در زندگی با چند نکته عمده همواره درگیر است که درشت‌ترین آنها «مرگ» و «عشق» است و مخصوص

مرگ؛ چیزی که آدم را مجبور به فکر می‌کند: از کجایم، کجایم، کجایم، چرا هستم و به کجایم روم...

برای شما این سوالها از چه زمانی شروع شد؟

از زمانی که دوران کودکی را از دست دادم در این اندیشه بودم، ما ایلپاتی بودیم شهاپنه نی به وسعت آسمان، زینه رویا می دور و در زمان بود. شها آتقدربه آسمان نگاه می کردیم تا خوابان بسرد. در آن پهنه، ذهن ما به جایی نمی رسید امامی توانستیم ستاره بی را انتخاب کنیم و دخنوش آن شویم. ما به سیاحال ها فکر نمی کردیم. شاید به این خاطر که دوران کودکی، دوران حیرت است.

بعد از این دوره، بزرگترین مساله ام «مرک» بود. همیشه این بودن یا نبودن، برایم سوال غلیظ و پیچیده ای بوده و هست و همیشه هم بی جواب مانده است: آیا مرک، پانخ بزرگی به زندگی ماست؟ چرا بار آگاهی بر کرده انسان گذاشته شد؟ یا ما چرامی بینیم؟ یا چرامی پریم؟ همیشه اینها برای من معامای لادخل بوده است. در کیر شدن ذهن با مرک، همیشه با آرزوی دیرینه انسان برای رسیدن به دستاویز عشق، ارتباط منگتنک داشته است.

عشق ای هوس کلاسیک... عشق یعنی خواستن کسی یا چیزی با تمام خواسته هایش.

، امروز همان حکایت معروف شده است که: اسم بچه اش را گذاشت رستم و از ترس فرار کرد؛ عشق را فقط در

بخش خلایقتهای ذهن قابل تقدیر می دانم. و این را هم در مورد آن گفته ام: بجز حضور تو هیچ چیز این جهان

بیکران را جدی نگر فتم بجز عشق را. عشق در واقعیت جامعه ما، توهمی شده که دارد به حضور و زندگی ما لطمه می زند.

پس چرا عشق به دست نیافتنی باعث حرکت برای رسیدن می شود؟

اگر بخواهیم عشق را تصویر کنیم و بدسیم به رایانه و به تصویر نهایی برسیم، محال است که در خیابان نظیرش را پیدا کنیم.

چرا که دمای آن پای یک نفر است، روسری اش سر یک نفر دیگر و پیرانش تن کسی دیگر. عشق به ظاهر

یک کلمه است...

از سوی دیگر می بینیم ما به عنوان آدم، برای بقا و ادامه یافتن نیازمند یک سری نکات واقعی هستیم. حالا

چون انسان پستوانه فرسنگی دارد، می فهمد به همان نسبت هم خیلی نمی فهمد این نیازها مثل جستجو برای رسیدن به

آن عشق بزرگ را در همان خود دارند، اسم نیاز واقعی را عشق می گذارند. راحت تر است، نیست؟

انسان در اندیشه شبیه مخلوق دیگری نیست، وقتی جویای جفت فکری خود نمی‌شود از جستجو در صورت به معنا می‌رسد و رسیدن به «آنچه یافت نمی‌شود» برایش مهم می‌شود، هر قدر این سیر، حکم چراغ سبزی را دارد برای رسیدن.

برای همین هم، هر وظیفه‌اش دیده‌بانی است و به همین دلیل این توقع از دیده‌بانان این جهان می‌رود که معضلات فرهنگی جامعه را نیز بگویند. ما داریم تکرار می‌کنیم یک دانه خلایقیت و یک میلیون تکرار. چون جهان با تولد هر کس با همه رازش و رمزش به دنیا می‌آید. برای چه اصلاً کتب آسمانی بطور مکتوبند؟ چون بشر همواره به آموزش و تربیت نیاز دارد. در غیر این صورت باید شاهکار می‌کرد، قرن چهارده، نمره هفده می‌آورد؛ قرن پانزده، نمره هجده می‌آورد؛ قرن شانزده، نمره نوزده می‌آورد... در صورتی که رکورد فکری مادر برابر چستی مان همان رکورد قرن سوم است.

بازیکری این فرصت را به شما می‌دهد تا را باشید؟

بازیگری ادامه فصلی از خودم است. مثلاً «سهراب» در مجموعه دزدان مادر بزرگ، جنبه بی از من است.

این خود شما در نقش هیتان متجلی می شود، نقش هیتان را بر اساس خود شما می نویسند...

نه، بیشتر انتخاب می کنم و اصلاً معتقد به بازیگری به این شیوه، هستم.

نقش سهراب در دزدان مادر بزرگ، شما پرداخت نهایی کردید؟

نه. طرح کلی این شخصیت نوشته بود؛ اما نکته ای که وجود دارد این است: در فیلمبرداری نامه خاص بازیگر، تکه

تکه و لت و پارمی شود؛ اصل کار بازیگر، حفظ آن جریان حسی است. در دزدان مادر بزرگ، من بیشتر روی

آن لحظه پردازی ها که در کل، جریان حسی نقش را حفظ می کند و می سازد، کار کردم؛ نه طرح کلی شخصیت.

و سهراب تنها نقشی است که در این مجموعه باور می شود.

خدا کند اینطور باشد که شما می گوید؛ چون تمام تلاش یک بازیگر این است که باورش کنند. من همیشه در نقش های

کمی موفق بوده ام که بیشتر شبیه خودم بودند. مثلاً نهایی سهراب؛ عشق او به مادر بزرگی که چندان اهمیتی به او نمی

دهد و قدرت حضور محبت سهراب بر اندازه محبت او می چربد؛ اینها نکاتی است که حشاشان کرده ام.

به نظر من سهراب قهرمان تراژدی یک داستان دزدان مادر بزرگ است که پیش از مادر بزرگ تنهاست.

شما علاقه عجیبی به هجو شخصیت‌های فلسفی در تخریب‌اتان دارید؛ برای مثال «ارسطو» نام

قورباغه‌ای است که در حین شام است یا «هگل» در نمایش خوابگردان، فدانی پوسیده در دهان شام است که در دومی

کند.

ما حق داریم به این فکر کنیم که کدامیک از اینها پانسخگویی رنج‌بی‌پایان انسان بودند. من آنها را هجو نمی‌کنم فقط

می‌گویم گلم‌کنید. من فدایم در دومی کند. اما در دم را دو انگردید. البته همه‌شان بطور تکه تکه به آدمها کجک فکری

کرده اند.

اگر باز یکر نمی‌شید به چه شغلی روی می‌آوردید؟

می رفتم سراغ داستان نویسی و شعر چرا که عرصه بی است که در آن می توانیم حرف بزنیم. پل برکشت دیگر
برای ما کوچک است، توان وزن ما را ندارد. پابره نه نمی شود برکشت. کفش برکشت برای ما کوچک
است. اینها استعاره است: ما دیگر نمی توانیم مثل چهارساگی مان باشیم. اما این حق همه است که از پله های
تریبون، سمر، بالا بروند و هر چه خواستند بگویند.

کدامیک از نقشهای که تا به حال آنها را ایفا کردید بیشتر می پسندید؟

نقش سهراب در دزدان مادر بزرگ و نقشی که در فیلم «مرد نامتام» داشتم. در نوشتن نیر، دو مرغابی در مه رادوست
دارم.

کدامیک از مستقران را بیشتر می پسندید؟

نیچه را... بخاطر این که اندیشه اش سرشار از حقیقت است؛... و ترسید.

از بزرگان دینی مان چگونه؟ علی و نهج البلاغه اش را؛ و قرآن را که اخیراً آن را خوانده ام.

کدام آیه از آن بر شما خیلی تاثیر گذاشت؟

نمونه‌های فراوانی هست؛ محض مثال سوره «عادیات» که قسم می‌خورد به اسبانی که نفسشان به شماره افتاده است

و سوره «والعصر» که از خسران انسان ناآگاه می‌گوید.

قرآن سرشار از یک ساختار شعری است که به آدم آرامش می‌دهد.

این تاکید بر ارتباط تنگاتنگ با طبیعت را در آن یاقتید؟

بله... خیلی... می‌دانید حضرت مسیح (ع) می‌گوید: «برای رسیدن به ملکوت اعلی باید کودک

بود.»

(ایران، سال دوم، شماره ۵۵۱، پنجمین آذرماه ۸۱۳۷۵ شعبان ۱۴۱۷ - ۱۹ دسامبر ۱۹۹۶ -

سپیده زرین پناه

حسین پناهی رادکنار فلسفه و بافلسفه ایرانی

فلسفہ زیر شعر بورس از کتاب نمی دانم ۱۶ صفحہ ۱۶ برای شما کہ فلسفہ حسین

پناہی اور دوست دارید:

بر اعتراف حقایق ذہن و دل من،

دو قرص دیگر امشب بہ قرص ہایم اضافہ خواہد شد!

پشت بہ آسمان دراز می کشم

می اندیشم....

ناشران کتب مقدس،

ب

خدا

فرصت تجدید نظر در چاپ ہای جدید را نمی دہند

و این کفر کہنہ

در بازار بورس

چون سیگاری نیمه

در لعل نوسان ارقام سودهای کلان

در لحظه محاله میشود!

مقدسین وحشت زده،

به سازندگان قبله ناله بدینانه می نگرند

و همسکین می یابند بر سکوت مقام های ارشد!

بر خورجین خرپاشگسته زمین شراوه می شوند،

مردان شکست خورده از اکمل در قبله بورس

وزنان چشم می بندند

در کیج تاب این رقص پامان ناپذیر مریسین!

تبادل جهان را!

مارها، درخا پوست می اندازند

وداشمندان لاغر اندام

به یمن انحراف احساسات غریزه شان،

در بهت متع کله های پرستو

زمان راشقه شقه می کنند

تابل مسکینی باشد بر چموشی تخم و ترکه هاشان!

شقایق زمین رامی دو

وانارها روزهای زایمانشان را دانه دانه بر می شمرد!

سیح

همه روزه در بیستی تازه

به جرم تحریف کتاب مقدس

بر صلیب مدرن مصلوب میشود!

مخفی کنار سنگهای حیب ویرجینیا وولف!

مخفی میان پلک های بسته ی سلویا پلات!

مخفی آنجا که مارینا سوتایوا

در خلوت دکلیرش تاب می خورد،

اما چه سود

که ناشران مجزبه اشعه ی مافوق بنفش فرصت نمیدهند!

پرزنی در سوئیس

در رفت و آمد صندلی آرامش، نخس لهستانی اش،

ناگهان تعلق را میفهمد

و هول فم تعلق را

بر کلمات پوسیده،

در این لایتناهی ناکشوده رادرمی یابد

و شب وقتی این راز را

باعروش در میان می نهند،

دو قرص به قرصهای خوابش اضافه می کنند!

من دیده ام

من میخ را در چند قدمی ام دیده ام!

سایه می کلج بود در سنگست عبور کرده ای و لکزد!

گریه میکنی؟

مادر!

و چهار روز بعد می میرد!

الا کلک شک و یقین

دل خوش به بازی کلمات معنای سایه هاشان!

یهوده نیست

که به محض خم شدن، کلاغ از شاخه های پرده!

یهوده نیست،

درک این غم با شکوه

در اندوه صدای اسب ها

مکان دهنده و دشت ناک

از بی علاجی درک زبان ساده اسب ها

که ناخود آگاه

کردن هر فحشی را به پشت سر می چرخاند!

شیطان کجاست؟

این روزها چه میکند

و شب زوج ها در آینه،

چشم و دماغ خویش را چک می کنند!

اینک هر انسانی خدای انسان دیگری است

و در پارلمان حکومت ژنرال های مهربان

سرمایه و سبیل، سخط و لذت ...

ومی دانم رای اسب ها و سگ ها و چشم ها

به حد نصاب نمی رسد

و سیرا بن پولاک طلایی پانزیرتن نارون،

خرسهارا به آواز خواندن وامی دارد!

به آوازی که ترنج بند هر بندی بندش

به منیران چربی موجود و خواب زمستانه قافیه میشود!

چشم می بندد راهی سیر بر بالای کوه سار،

بر صلیب بلورین سجاقت قرمز!

انسان بر گسل خانه میسازد!

آرمی انسان بر گسل خانه میسازد

بر استخوان خاک شده ی نیاکان دور خویش!

بر کرد انجا!

و کشف شهودایت را مکتوب کن!

فرصت برای مردن در هر ثانیه صد بار ممکن است!

امشب قرصهایم را اضافه می کنند

و چهار روز بعد خواهیم مرد!

برگرد

هنوز قانون اعدام با بر جاست

و دشنه ها در تاریکی با برق میزنند!

قانون چنین می خواهد!

و چیست این قانون، جز خون و کلمه؟!؟

آری! قانون این چنین می خواهد!

تنها کور با حق دارن برگردند

و به پشت سرشان نگاه کنند

و تنها کور با حق دارند به اسها

آب و علوفه بدهند!

پل هایکی یکی پس از دیگری خراب میشوند

در پشت سر

و اسب ها با چشمان دریده

وحشت تازه ای را شهید میکنند،

تا جاعل عوض کنند سجا قک های قرمز،

از حلکنی به حلکنی دیگر....

در آینه ی چشمان حیرت زده ی راهبان کج!

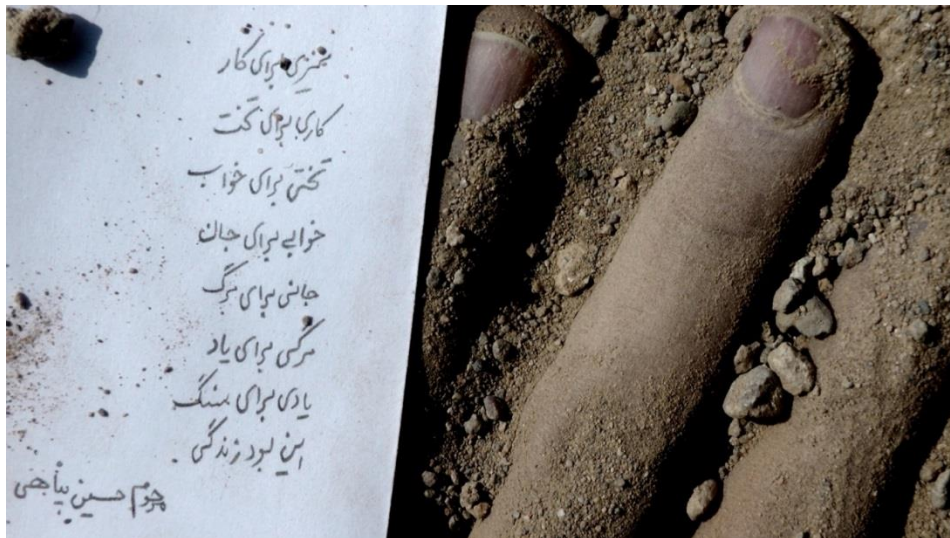
نه! ناشران اجازه ی تجدید نظر نمی دهند!

پس عاقلانه همان که بپذیریم قرص های اضافه را

و پناه ببریم به گهواره خردسالی مان

وکوش سپاریم

به رنگ رنگ رنگینک هفت رنگ بالای سرمان.





روح شاد و یادش کرامی

